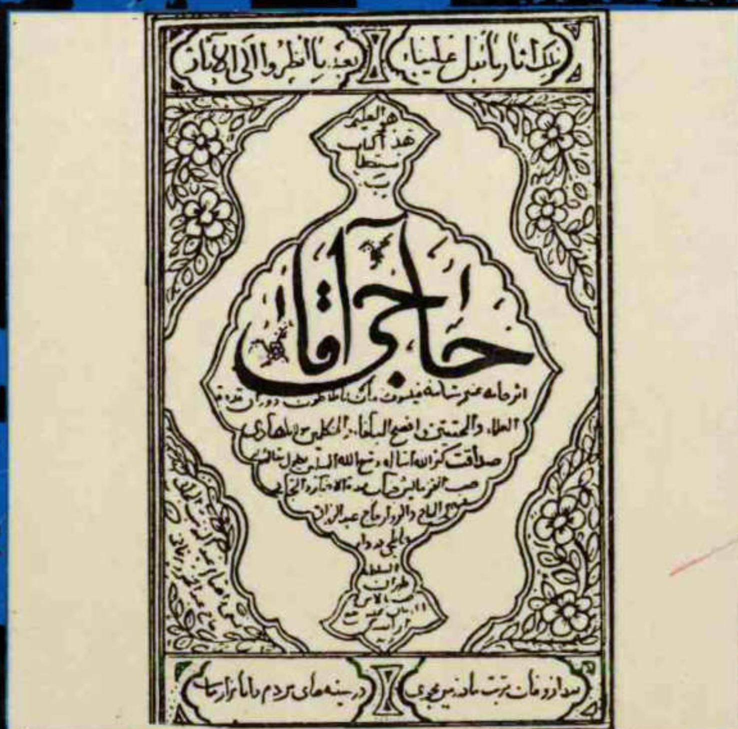
صادق هدایت



حاجی آقا

برخی ازمنقدین ادبی که عده‌ای از آنها فرانسوی هستند عقیده دارند که هدایت مروج و مبلغ یأس و نومیدی است درحالی که مرحلهٔ دوم فعالیتهای هنری نویسنده‌را که مرحله‌ای بس مهم‌است نادیده می‌گیرند...

... تمایلات رئالیستی در نثر هدایت در دورهٔ دوم فعالیت هنری استحکام و توسعه پذیرفت و بر دوره‌های دیگر استیلا و تسلط حاصل کرد. درین امر تغییر وضع ایران در پایان سال ۱۹۴۱ به صادق هدایت مانند هنرمند بزرگی که بطرز خارق العاده وظریفانه تحت تأثیر حقایق امورقرارگرفته باشد، کمک کرده‌است. هدایت‌دامنه موضوعات‌وزمینه‌های آثارهنری خودرا بسط میدهد. مسائل‌حاداجتماعی ومبارزات مربوط به‌میهن ومردم درردیف‌داستانی رئالیستی‌جالب این زمان قرارگرفته بوده است.

نقل از کتاب « دربارهٔ زندگی و آثارصادق هدایت »
تألیف د . س . کمیسروف
ترجمهٔ حسن قائمیان

حاجی آقا



صادق هدایت

حاجی آقا

چاپ هفتم





چاپ این کتاب در دی‌ماه ۱۳۴۴ در چاپخانهٔ سپهر بپایان رسید

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید

انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست :

۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دخترساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
٤ ـ سه‌قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ ـ سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ وغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰ ـ ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱٥
۱۲ ـ سگ‌ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱٤ ـ زند وهومن یسن　　تهران ۱۳۲۳

(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ حاجی آقا　　تهران ۱۳۲٤

۱٦ ـ گروه محکومین (باحسن قائمیان)　　تهران ۱۳۲۷

۱۷ ـ مسخ (باحسن قائمیان)　　تهران ۱۳۲۹

۱۸ ـ مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده　　تهران ۱۳۳٤

(شامل داستانها، ترجمه‌ها مقاله‌ها وجزوه های گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری



حاجی‌آقا بعادت معمول، بعد از آنکه عصازنان یک چرخ دور حیاط زد و همه چیز را با نظر تیزبین خود وراندازکرد و دستورهائی داد و ایرادهائی از اهل خانه‌گرفت، عبای شتری نازک خودش را از روی تخت برداشت و سلانه‌سلانه دالان دراز و تاریکی را پیمود و وارد هشتی شد. بعد یکسر رفت و روی دشکچه‌ای که در سکوی مقابل دالان بود نشست.

سینه‌اش را صاف کرد و دامن عبا را روی زانویش کشید. مچ پای کپلی و پر پشم و پیلهٔ او که از بالا به زیرشلواری‌گشاد و از پائین به‌ملکی چرکی منتهی میشد، موقتاً زیر پردهٔ زنبوری عبا پنهان شد. محوطهٔ هشتی آب و جارو شده بود. اما چون همسایه لجن حوضش را در جوی کوچه خالی کرده بود، بوی‌گند تندی فضای هشتی را پر میکرد.

حاجی‌آقا بعصایش تکیه کرد و با صدای نکره‌ای فریاد زد:

—مراد! آهای مراد؟...

هنوز این کلمه در دهنش بود که پیرمرد لاغر فکسنی، باقبای قد ک کهنه سراسیمه از دالان وارد شد و دست بسینه جواب داد:

—بله قربان!

—باز کجا رفتی قایم شدی؟ لنگ ظهره... در را پیش کن، بوگند لجن میباد.

مراد در را پیش کرد و با لحن شرمنده‌ای گفت: قربان! زبیده ـ خانوم سرش درد میکرد، بمن گفت برم یک سیر نبات بخرم.

—مرتیکهٔ قرمساق! کی به او اجازه داد؟ پنجاه ساله که در خونهٔ منی، هنوز نمیدونی که باید از من اجازه بگیری؟ الآن من از پیش زبیده‌خانوم میبیام، از هر روز حالش بهتر بود، چرا بمن نگفت که سرش درد میکنه؟ اینها غمزهٔ شتریست. خوب دندونهای منو شمردید! با اینهمه قند و نبات و شکرپنیر که توی این خونه میخورند مثل اینه که اهل این خونه کرهٔ دریائی هستند، همه با نقل و نبات زندگی میکنند! بروید خونهٔ مردم را ببینید. یکروز بهوای سردرد، یکروز به‌بهانه مهمان، یکروز برای بچه! پول را که با کاغذ نمی‌چینند. اگر سرش درد میکرد، میخواست یک استکان قنداغ بخوره... این زنیکه همیشه سردرد مصلحتی داره...

—قربان! قند نبود.

—باز پیش خود فضولی کردی، تو حرف من دویدی؟ چطور قند نبود؟ صبح زود من کلیهٔ قندشان را دادم، حالا میخواند ناخونک بزنند. اگر یکی بود دوتا بود آدم دلش نمیسوخت، هشت نفرند که با هم چشم و هم‌چشمی دارند. حلیمه خاتون که پناه بر خدا! منو بخا ک سیاه نشاند. هی نسخه بپیچ، نه بهتر میشه نه بدتر. معلوم نیست چه

مرگشه... میدانی؟ زیاد عمر کرده...

حاجی چشمهای مثل تغارش را ور درانید و سرش را از روی ناامیدی تکان داد: آدم که کارش باینجا کشید، بهتره که هرچه زودتر زحمت را کم بکند...اسباب دلغشه شده...اینها همه از بدشانسی منه! از صبح تا شام جان بکنم وقتی که میرم تو اندرون یا باید کفش و کلاه بچه‌ها را جمع بکنم و یا دعوای صیغه و عقدی را و یا کسالت حلیمه ـ خاتون را تحویل بگیرم! مثلا اینم راحتی سر پیری من شده! تو دیگر خودت بهتر میدانی... آقا کوچیک را چقدر خرج تحصیلش کردم، فرستادمش فرنگستون برای اینکه پسر اول بود و بعد از آنهمه نذر ونیاز سر هشتا دختر خدا بهم داده بود و میباس در خونه‌ام را واز بکنه. دیدی چه بروز من آورد؟ امان از رفیق بد! یک لوطی‌الدنگ‌بار آمد توکه شاهدی، من وادار شدم که از ارث محرومش بکنم. هی قمار، هی هرزگی؛ منکه گنج قارون زیر سرم نیست. همه چشمشان بدست منه، سرکلاف که کج بشه، خر بیار و باقالی بارکن. من با این حال و روز خودم یک پرستار لازم دارم، بنیه‌ام روز بروز تحلیل میره، این ورم بیضه لامصب، ایـن حال علیل! امروزکه سرم را شانه زدم یک چنگه مو پائین آمد...

مراد دزدکی بفرق طاس حاجی نگاهی کرد، اما باین حرفها گوشش بدهکار نبود. هر روز صبح زود از این رجز خوانیها تحویل میگرفت و مثل آدمی که ادرار تند دارد پاپیا میشد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد. اما حاجی که سردماغ بنظر میآمد، مثل گربه که با موش بازی میکند؛ هی حرف را می‌پیچاند. تسبیح شاه ـ مقصودی را از جیب جلذقه‌اش در آورد وگفت:

ـ شماگمان میکنید که پول علف خرسه. یادش بخیر! دیروز توی کاغذ پاره‌هام میگشتم، یک سیاهه پیدا کردم. فکرش را بکن.

سیاهه مرحوم ابوی بود. بیست نفر از وزراء و کله‌گنده‌ها را بشام دعوت کرده بود. میدانی مخارجش چقدر شده بود؟ ششهزار و دوعباسی و سه تا پول. امروز بیا بمردم بگو زمان شاه شهید خدا بیامرز! با جند ک خرید و فروش میشده. کی‌باور میکنه؟ من هیچوقت یادم نمیره، خونهٔ مرحوم ابوی یک بقلمه درست کرده بودند. هیچ میدانی بقلمه یعنی چی؟ بوقلمون را میکشند، میگذارند بیات میشه، بعد اوریت میکنند و تو شیکمش را از آلو و قیسی پر میکنند، آنوقت توی روغن یک چرخش میدند و میپزند. این بقلمه را همچین پخته بودند که توی دهن آب میشد، آدم دلش میخواست که انگشتهاشم باهاش بخوره. (آب دهنش را فرو داد و چشمهایش به‌دودو افتاد). خوب، من بچه‌سال بودم، شبانه بوقلمون را از زیر سبد روی آب‌انبار در آوردم و نصف بیشترش را خوردم. خدایا ازگناهان همهٔ بنده‌هایت بگذر!...

فردا صبح، روز بد نبینی، همینکه مرحوم ابوی خبردار شد، یک دده سیاه داشتیم، اسمش گلعذار بود، انداختن‌گردن اون. داد آنقدر چوبش زدند که خون قی کرد و مرد. اما من مقر نیامدم، کسی هم نفهمید که من بودم. پشتش هم اسهال خونی شدم و تو رختخواب خوابیدم.

توی دستمال فین پرصدائی کرد: آنوقت بوقلمون یکی سه عباسی بود. زمان شاه شهید خدا بیامرز! مثل دیروزه، هزار سال پیش که نیست، زمان کیکاوس و افراسیاب که نیست. من هنوز همه‌اش یادمه، مثل اینکه دیروز بوده. آنوقتها مردم پروپا قرص پیدا میشدند، همه بابا ننه‌دار بودند، مثل حالا که نبود. شاه شهید خدا بیامرز! همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشاند. آنروزها که سیاست مثل حالا نبود. یک چیزی میگم یک چیزی میشنوی.گمان میکنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود؟ تمام سیاست دنیا مثل

موم تو چنگولش بود. دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد، دیدی که اتومبیلش را دنبالم فرستاد. خوب، پیشترها در خونهٔ مردم واز بود، دست و دلواز بودند، حالا دیگه اون ممه را لولو برده. یک چیزی بهت میگم نمیدانم باورت میشه یا نه. چایی که آوردند، خودش پاشد رفت قندان را از توی دولابچه در آورد وگفت: من امتحان کردم، یک حب قند هم این استکانها را شیرین میکنه. هرچی باشه خوب بآدم برمیخوره. راستش من چایی تلخ را سر کشیدم. آنوقت دو ساعت پرت و پلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند و صد جور خواهش و تمنا کرد که کوچکتر از همه‌اش دویست تمن میارزید. اما با وجودیکه میدانست که من دودیم نگفت یک غلیان برایم بیارند. می‌دانی اینها سر سفرهٔ باباشان نان نخوردند. اما بیا باد و بروت و فیس و افادهشان را تماشا کن! مثل اینه که نوهٔ اترخان که که ورچین هستند! مرحوم ابوی از اعیان درجهٔ اول بود، سفر قندهار سه من و یکچارک چشم در آورد. وقتیکه برگشت حاجی میرزا آقاسی کتش را بوسید و یک حمایل و نشان بهش داد. همیشه پای رکاب شاه شهید بشکار میرفت. حالا همه چیز از میان رفته: عرض، شرف، آبرو، ناموس! هرچی باشه فیل مرده‌اش صد تمن و زنده‌اش صد تمنه. حالا باز هم بمن محتاجند، از سادگی من سوءاستفاده میکنند. منهم با خودم میگم: خوب، کار بنده‌های خدا را راه بندازیم. در دنیا همین خوبی و بدی میمانه و بس. فردا باید تو دو وجب زمین بخوابیم... راستی دیروز رفته بودم پیش وزیر. ننه‌ام‌البنین باز آمد؟

—مراد چرتش پاره شد: بله، آمد رفت تو اندرون.

—رفت اطاق محترم؟

—قربان چه عرض بکنم؟ من رفته بودم پا خورشی بگیرم.

—اگر نبودی چطور میدانی که ننه ام‌البنین آمد؟

—قربان منکه‌میرفتم اون وارد شد.

—میشنوی؟ تو اگر آب بدست داری نباید بخوری. مگر هزار بار بهت نگفتم؟ تو باید اینها را بپائی. تو هنوز زنها را نمیشناسی. همین چشم منو کـه دور ببینند... (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جورگند و کثافت بخورد آدم میدند. برای سفید بختی، جادو و جنبل میکنند. وقتی که من نیستم، شنیدی؟ تو باید دو چشم داری، دو تای دیگر قرض بکنی؛ هواشان را داشته باشی. مثل اینکه خودم همیشه کشیکشان را میکشم... فهمیدی؟

— بله قربان!

— یک چیز دیگر هم میخواستم بهت بگم.

— بله قربان!

— این مرتیکهٔ نره غول، پسر عموی محترم؛ نمیدانم اسمش گل و بلبل یا چه کوفتنیه، مردم چه اسمها روی خودشان میگذارند، خوب، این پسره بی‌آب وگلم نیست، هر وقت میاد سرش را پایین میاندازه و صاف میره تو اندرون. خوب اونجا زن و بچه هستند، رویشان وازه. حالا آمدیم و پسر عموی محترمه، بهمه که محرم نیست. مردم فردا هزار جور حرف درمیارند. تو چه عهد وزمانه‌ای‌گیر کردیم! توهیچ سر درآوردی این کیه؟

— چه عرض بکنم؟

— هان، من راضی نیستم تو یکجوری حالیش بکن. میره تو اندرون با منیر جناق میشکنه و خیلی خودمانی شده. اگر من میخواستم از این راه‌ها ترقی کنم، یک زن خوشگل امروزه پسند میگرفتم، لباس شیک تنش میکردم، میبردمش مجالس رقص،میانداختمش‌توبغل‌گردن کلفتها تا باهاش برقصند یا قماربازی بکنند و لاس بزنند. آنوقت مثل همهٔ این اعیانهای امروزه کلاه قرمساقی سرم میگذاشتم. بله مراد، تو از این حرفها سرت نمیشه، حق هم داری. اما من روزی هـزارتا از اینها

را بچشم خودم می‌بینم. من قدیمیم، اگر عرضهٔ این کارها را داشتم، حالا حال و روزم بهتر از این بود که هست. من هیچ راضی نیستم. تو یکجوری بهش بگو که من متجدد نیستم. اما همچین حالیش بکن که به‌محترم بر نخوره... (حاجی بفکر فرو رفت)

— بله قربان... دیروز عصر یوزباشی حسین سقط فروش گفت اگر حاجی‌آقا اجازه بدند حسابمان را روشن بکنیم چون میخوام بـــرم زیارت...

— این مرتیکهٔ قرمساق پدرسوخته خیلی کلاه سر من گذاشته. گمان میکنه من میخوام صنار سه‌شایی اونو بالا بکشم؟ من اگر یک موی سبیلم را توی بازارگرو بگذارم صدکرور تمن بمن جنس میدند. کدام زیارت؟ باین آسانی بکسی اجازه نمیدند، اگر اجازه و باشپرت میخواد باید بیاد پیش خودم، شاید بخیال افتاده که پولهای دزدیش را حلال بکنه؟ اگر راست میگه بره جلوزنشو بگیره... از قول من بهش بگوکه واسهٔ این چندرغازه من نـــمیگـــریزم... خوب پاخورشی چی خریدی؟

— قربان خودتان بهتر میدانید، آلو برقانی و سیب زمینی.

— مثلا چقدر آلو خریدی؟

— یک چارک.

این یکچارک آلو بود؟ کارد بخوره بشکمشان. همه شکایت دارند که از سر سفره‌گشنه پا میشند. کدام خونه وزیر و وکیله که شب یکچارک آلو تو خورش میریزند؟ بروید ببینید، مردم شب تو خونه‌شان حاضری میخورند. اعلاحضرت رضا شاه با اون چنانیش، صبح هیزم خونه را جلویش میکشند، برای یک‌گوجه فرنگی دعوایی راه می‌اندازه که خون بیاد و لش ببره! با اون عایدی، با اون پول سرشار! اما این هم یکچارک آلو نبود، من دیگر چشمم کیمیاست.

— قربان! بسر خودتان اگر دروغ بگم، از مشدی معصوم بپرسید.

— پس مال من همه‌اش حرام و حرس میشه. من آلوها را شمردم، بعدکه هسته‌هایش را شمردم چهارتاش کم بود.

— قربان! شاید ماشاالله بچه‌ها خوردند، شاید آلوی بی‌هسته بوده.

— آلوی بی‌هسته؟

—قدرت خدا را چه دیدید!

— نه، برعکس چون خدا بنده‌های خودش را میشناسه‌که چقدر دزد و دغلند، هسته توی آلوگذاشته تا بشه شمرد، من پوستی از سرتان بکنم‌که حظ بکنید، همه‌تان چوب و چماق میخوایید، مثل فیل که یاد هندوستون میکنه! باید دائماً تو سرتان چماق زد...مشروطه... آزادی... برای اینه‌که‌بهتر بشه دزدید— درکوزه بگذارید آبش را بخورید! منکه از...

در اینوقت درکوچه باز شد و مرد مسنی با لباس فرسوده وارد شد که یک کیف قطور بدستش بود. پرسید:

— منزل آقای حاجی ابوتراب اینجاست؟

حاجی‌آقا: بله، بفرمائید. خواهش میکنم بفرمائید.

شخص تازه وارد را بغل دست خودش‌نشانید و روکرد به‌مراد.

— مراد؟ برو بگو سماور را آتش بیندازند.

کسی که تازه وارد شده بود گفت: خیلی متشکرم چایی صرف شده.

— پس برو غایان را بیاور.

حاجی لبخند نمکینی زد و بشخص تازه‌وارد گفت: مثل اینه که سابقاً خدمتتان رسیده‌ام. اسمتان را درست بخاطر ندارم. بله،

پیر یست و هزار عیب و علت!

— بنده غلامرضا احمدبیگی.

— عجب! شما آقازادهٔ بصیر لشکر نیستید!

— چرا.

— یادتان هست کوچهٔ شترداران منزل داشتید؟ ابوی درقید حیاتند؟

— سال قحطی عمرشان را دادند بشما.

— خدا بیامرزدش، نور از قبرش باره! چه مرد نازنینی! عجب دنیا فراموشکاره، من با مرحوم ابوی‌تان بزرگ شده‌ام و سالها میگذشت که همدیگر را ندیده بودیم. یادش بخیر! هر روز صبح با مرحوم ابوی‌تان میرفتم گذر لوطی صالح چاله حوض بازی میکردیم. هنوز هم هر وقت تو آیینه داغ زخم پیشانیم را می‌بینم یاد آن زمان میافتم. (قهقه خندید و صدایش میان بوی لجن در صحن هشتی پیچید.) بجان کیومرثم قسم! من همهٔ عمرم رفیق‌باز بودم، شما را که دیدم، انگار که دنیا را بمن دادند!.

— قربان چوبکاری میفرمائید. بنده غلام سرکار هم حساب نمیشم.

اختیار دارید! شما مثل پسر خودم هستید، من همیشه پیش وجدانم از آن دعوای ملکی که پیش آمد و باعث رنجش ابوی‌تان شد شرمنده‌ام. یعنی تقصیر بنده نبود، مال ورثهٔ صغیر بود، وادار شدم که اقامهٔ دعوا بکنم. اگر چه قابلی نداشت، من همیشه میگم: سر و جان فدای رفیق. من همیشه چوب وجدانم را میخورم، دیگر چه میشه کرد؟ امروز روزکمتر آدمی پیدا میشه... خوب، ما پیر و قدیمی هستیم، اهل محل بمن معتقدند. هر وقت مسافرت میرند، اگر مالی چیزی دارند یا اهل و عیالشان را میارند دست من میسپرند. منکه

نمیتوانم خیانت در امانت بکنم. چه میشه کرد؟ توی این شهر استخوان خردکرده‌ایم، بعد از فوت مرحوم ابوی مردم چشمشان به منه. البته توقع دارند... دیروز حجةالشریعه آخوند محل، که شخص شریفی است، پیش من بود. میگفت: «والله من چهل ساله آخوند محل هستم. آنقدرکه مردم بشما اعتقاد دارند بمن ندارند.» منکه نمیتوانم مال صغیر را زیر و رو بکنم. یک پایم این دنیاست و یکیش آندنیا! خوب خدا هم خوشش نمییاد.

غلامرضا با پشت دست تف حاجی راکه روی لبش پریده بود پاک کرده و با دهن باز بفرمایشات ایشان گوش میداد، بی‌آنکه مقصودش را بفهمد، حاجی باز بحرفش ادامه داد:

— چه میشه کرد؟ هر کسی در دنیا یک قسمتی داره. منهم تازه اسم بی‌مسمای «حاجی آقا» روم‌گذاشتند و کروکری میکنم. همچین دستم بدهنم میرسه. (با دستهای کپلی پشم آلودش حرکتی از روی ناامیدی کرد).

مراد غلیان آورد و دست بسینه کنار ایستاد. آقا رضا تعارف را ردکرد، حاجی غلیان را برداشت. یک پایش را بلندکردگذاشت روی سکو و در حالیکه غلامرضا را دزدکی میپائید مشغول غلیان کشیدن شد. غلامرضا کیف خود را بازکرد و پاکت وکتابچه‌ای آورد. روی پاکت چاپ شده بود: «شرکت کشبافی دیانت» و بضمیمهٔ کاغذ یک چک سی‌وهشت هزار تومانی بابت منافع ششماههٔ سهام شرکت برای حاجی آقا فرستاده بودند.

حاجی آقا که کاغذ و چک را میشناخت، شستش خبردار شد که غلامرضا مباشر تازهٔ کارخانهٔ کشبافی است و دید قافیه را باخته است، چون غلامرضا از این یک قلم دارائی او اطلاع داشت، حرفش را عوض کرد:

— بله، امروز روز کار و کاسبی هم نمیگرده...

در دالان صدای بچه‌ای شنیده شد و کفش دم‌پائی که بزمین کشیده میشد. حاجی دید دخترش سکینه است. در حالیکه با یکدست گنجشک مفلوکی که پرو بالهایش کنده شده بود و چرت میزد بسینه‌اش میفشرد و دست دیگرش را محترم گرفته بود، میخواستند از در بیرون بروند.

— از صبح تا حالا چرخ منو چنبر کرده آب‌نبات میخواد.

— به‌بهانهٔ بچه ننه میخوره قند و کلوچه! بگو خودم میخوام برم‌گردش بکنم. توی این خونه همه نقل و نبات کوفت میکنند. یک دقیقه پیش بود مراد نبات خرید آورد. میخواستید یک تیکه بدهید بدست بچه. وقتی اینجا پیش من اشخاص محترم هستند، هیچکس حق بیرون رفتنو نداره. دفعهٔ هزارمه که میگم، مگر کسی حرف منو گوش میگیره؟ اگر از اینجا رد شدید نشدید. قلم پایتان رو خرد میکنم.

— آخر اینجا همیشه یکی پیش شما هست.

— خفه شو ضعیفه! فضولی سوقوف. با من یکی بدو میکنی؟ منم که توی این خونه فرمان میدم. چرا بچه اینقدر کثیفه؟ یک دستمال توی این خونه پیدا نمیشه که مفش را بگیری؟ آدم دلش بهم میخوره، آبروی صد ساله‌ام بباد رفت! اینهمه بریز و بپاش تو این خونه میشه باز هم مثل خونهٔ ملایزقل زندگی میکنیم!

بچه مثل انار ترکید و بگریه افتاد. مادرش دست او را کشید و گفت:

— بریم مادرجان. غصه نخور...

حاجی رو کرد بطرف بچه: عیب نداره قربون. میگم مراد برات آب‌نبات بخره... مراد! برو آب‌نبات بگیر.

محترم از دالان برگشت و بچه هم‌گریه کنان بدنبالش. حاجی گفت:

— مراد؟

— بله قربان!

—برو این بچه را ساکت کن.

بعد رویش را کرد به‌غلامرضا: شما را بخدا ملاحظه کنید!

— عیب نداره، ماشاالله خانهٔ بچه‌داریه.

— دورهٔ آخر زمانه!... بله میخواستم بگم هنوز سرمایهٔ اولی مستهلک نشده تا خرخره‌ام توی قرضه. چه بکنم؟ از ارادت قلبی است که بآقای میمنت‌نژاد دارم. خوب، اگر بنا بشه من کنار بکشم، کارخانه میخوابه، یکمشت کارگر لخت بیچاره‌گشنه میمانند، خدا را خوش نمییاد. در ضمن خوب صنایع میهن هم ترقی میکنه، خودش خدمتی بجامعه است. وانگهی میخواستم یک لقمه نان حلال از توی‌گلویم پایین بره. ما که مثل کارخانه‌های دیگر نخ پوسیده نمیخریم که جوراب ارزان تمام بشه. باچه‌جان‌کندنی‌اسعار خارجه تهیه میکنیم و نخ فیل‌دوقز (Fil d'ecosse) امریکائی وارد میکنیم، آنوقت تازه قیمت جوراب ما مثل کارخانه‌های دیگره. پدر رقابت بسوزه! خودتان که بهتر مسبوقید. باور بکنید من ماهی سه هزار تمن ضرر میدم.

درین بین، درکوچه باز شد و مرد آبله‌روی سیاه‌چرده‌ای که کت و شلوارگشاد سیاه به‌بر وکلاه کپی بسر داشت وارد شد و تعظیم کرد. حاجی‌آقا بی‌آنکه او را دعوت به‌نشستن بکند بطرف او برگشت وگفت:

— سلام‌علیکم آقای خلج‌پور! شما هنوز حرکت نکردی؟

—قربان! منتظر باشپرت و سفارشنامه هستم.

—باشپرت و همهٔ کارها حاضر شده، همانطوریکه گفتم دو طاقه فرش را با مشخصاتی که دادم، هفتهٔ پیش به‌آدرس سفارت ایران در بغداد فرستادم. شما همین الان میری پیش دوست‌علی باشپرت و سفارشنامه را از اون میگیری و فوراً حرکت میکنی. بغداد که وارد شدی یکراست میری سفارت. از قول من بآقای سفیر عرض سلام میرسانی و قالی را تحویل میگیری و میدی به‌شیخ حمزهٔ شموعیلی.

—پیشتر که طرف شما ابوقنطره و شرکاء بود؟

—آقای سفیر اینطور صلاح دیدند؛ این تجارتخانه خوش معامله‌تره، همانطورکه گفتم همین الان برو پیش دوست‌علی حجرهٔ غضنفری خودت که میدانی.

—بروی چشم!

—راستی خوب شد یادم آمد—دو صندوق تریاک هم آنجا پیش حاجی عبدالخالق جاپلقی دارم. از قول من سلام میرسانی. میگی زودتر حسابش را بفرسته. تا حالا ششماه میگذره که خبری ازش ندارم. (با خودش: عجب اشتباهی کردم! اگر به‌هونگ کونگ فرستاده بودم سه‌مقابل استفاده‌داشت.)... در هر صورت، این‌سفر مثل دفعهٔ پیش برایمان حساب‌تراشی نکنی. خوب انعام و پول چائی و اینها پای من نیست. چون شما نمایندهٔ بیات‌التجار در عراق هستید. پس بیخود معطل نشو، همین الان برو بکارهایت برس.

—بروی چشم!

—بسلامت.

خلج‌پور مثل اینکه هزار سال در باری بوده پس‌پسکی رفت و یک تعظیم دیگر کرد و بعجله بیرون رفت. حاجی بطرف غلامرضا برگشت. دفتر رسید کاغذ و چک را امضاء کرد و کاغذ را با چک گذاشت زیر دشکچه و دوباره نی‌غلیان را بدهن گرفت. غلامرضا

کیفش را بست و بلند شد.

—اجازه میفرمائید؟

—خیلی ببخشید، بشما زحمت دادم. رویم سیاه‌که چیز قابلی نداشتم راجع بشما با آقای میمنت‌نژاد صحبت خواهم کرد و امیدوارم باز هم خدمتتان برسم.

غلامرضا از شدت فقر و بدبختی و ناکامیهائی که دیده بود بحرف خودش هم اطمینان نداشت و دنیای خارجی برای او معنی خود را از دست داده بود حرفها و تعارفات چرب و نرم حاجی درکلهٔ او انعکاس عجیبی پیدا کرد. از پدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به‌حقه و زور املاکی که در ورامین داشتند و تنها ممر معاش آنها بود بالاکشیده است. اما رفتار مهربان و لحن مطمئن حاجی بقدری در او اثرکرد که به‌بی‌ریائی و سادگی حاجی ایمان آورد، بی‌آنکه از منافع کارخانه و معاملات قالی و تریاک سر در بیاورد تعظیم بلندی کرد و خارج شد. با خودش‌گفت: «چه‌شخص حلیم سلیمی! خوب حاجی از آدمهای پاردم سابیدهٔ امروزه نیست. برای همین میمنت‌نژاد کلاه سرش میگذارد!»

حاجی سینه‌اش را صاف کرد: مراد ؟

— بله قربان!

— آب‌نباتی، چیزی واسهٔ بچه خریدی ؟

— بله قربان.

این غلیان که چاق نیست. از صبح سحر بوق سگ آدم را بخیال خودش نمیگذارند. همه‌اش دردسر! این غلیان را انیس آقا چاق کرد ؟

انیس آقا دستش بند بود، محترم خانوم غلیان را چاق کرد.

—بگو از سر خودش وازکرد. ما شدیم توی این خونه

تیکهٔ سر سیری! برو ببین چرا هنوز کیومرث مدرسه نرفته. میترسم اینهم مثل برادر بزرگش قاب قمارخونه از آب در بیاد. — نه، اصلا کاری نداشته باش ببینم خودش میره یا نه. سر پیری قاپچی‌باشی در خونه شدیم!

— قربان! یادم رفت خدمتتان عرض بکنم، دیروز که‌شما تشریف بردید، آقای حجت‌الشریعه تشریف آوردند یک دوائی آورده بودندگفتند معجونه. بمن ندادندگفتند بعد خدمتتان میرسم.

حاجی کنجکاوانه! — دوا آورده بود ؟گرد بود یا آب ؟

چه عرض بکنم ؟ آقا توی کاغذ پیچیده بود ؟

باز هم این آخوند، خدا پدرش را بیامرزه! راستی مرادمیخواستم یک چیز ازت بپرسم.

— بنده کوچکم، زر خریدم، خانه‌زادم.

حاجی چشمک زد و نگاه تندی کرد: پیش خودمان بمانه.

— اختیار دارید حاجی آقا!

—گفتم پیش خودمان بماند فهمیدی؟ تو هم تقریباً هم‌دندان منی. هشتاد سال چرب‌تر داری. زن آخری هم که‌گرفتی جوانه؟ میخواستم بدانم بچه‌ات شده؟

— قربان! این زنم جوان نیست. دختر خالمه، منم او را گرفتم که سر پیری چک و چانه‌ام را ببنده و آب تربت تو حلقم بریزه.

— تو همه‌اش با من تعارف و تکلف میکنی. تا حالا یک کلمه راست از دهنت بیرون نیامده. آیا ازکسی شنیدی که مرد هشتادساله یا نودساله آنهم با ورم بیضه — مثلا اگر دوای قوت کمر بخوره بچه‌اش میشه ؟

— اگر خواست خدا باشه، البته.

— میدانی که محترم آبستنه ؟

— آقا چه عرض بکنم؟ شاید دوائی درمانی چیزی کرده.

حاجی مثل‌اینکه از حرف خودش پشیمان شد لبش را جمع کرد و بفکر فرو رفت. نی‌غلیان را زیر لب‌گذاشت چند تا پک زد، بعد سرش را بلند کرد وگفت:

— مراد؟

— بله قربان!

—گل‌محمد شوفر اینجا نیامد؟

— نخیر آقا من ندیدمش.

— این مرتیکه را تو حبس میاندازمش، چرخ اتوبوس را خراب کرده. دو راه تا کرج رفته پولش را تو حساب نیاورده. میدانی؟ عباس خواهرزادهٔ بتول خبرش آورد. تقصیر منه، پارسال وقتیکه دو نفر را زیرگرفته بود قرار بود شش سال حبسش بکنند، اگر من در شهربانی پادرمیانی نمیکردم سر سه روز ولش نمیکردند. ما رفتیم ریش‌گروگذاشتیم و برای‌گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت! اگر دورهٔ شامشهید بود همین مرتیکه را میاوردم تو هشتی بچهارپایه می‌بستم تا میخورد میزدمش. کمر به پائینش را له‌ولورده میکردم. عدلیه... نظمیه... همه‌اش دزدی و رشوه‌خوری و حقه‌بازیست. مرحوم میرزا کریم‌خان خدا بیامرز، هر روز فراشهایش را بچوب می‌بست و ازشان زهره‌چشم میگرفت. میگفت: «تا نباشه چوب‌تر — فرمان نبره‌گاو و خر.» من اصلا دستم نمک نداره، همه دارند سر من کلاه میگذارند، همین مرتیکه مهندس مهدوش، شه‌دوش. تو که خوب میشناسیش؟

— بله قربان!

— این تو تحدید تریاک عضودون رتبه بودش، اختلاس

کرد، بیرونش کردند و برایش دوسیه درست کردند، اصلا نمیدونست مهندسی یعنی چی. یکی از رفقا بمن توصیه‌اش را کرد، منهم دیدم جوان با استعدادیه، مایه‌تیله دستش دادم، مقاطعهٔ‌راه «زیر آب» را که ورداشتم اونم باسم سر عمله اونجا فرستادم تا حسابهام را برسه، پول عمله‌ها را مرتب میخورد. من بروی خودم نیاوردم، سه نفر از اونها را هم از دره پرت کرد پائین کشت. اما خوب من پشتش را داشتم. کسی جرأت نمیکرد اذیتش بکنه. بالاخره کم کم اسم خودشو مهندس گذاشت و کسی هم از اون نپرسید از کجا مهندس شده. حالا خوب بار خودشو بسته. این مرتیکه را که کسی نمی‌شناخت و حتی دزد هم بدستش نمیداد که بدوستاقخونه ببره امروزه سری تو سرها آورده، هفت نفر مهندس توی دفترش کار میکنند، یک اتومبیل پاکارد نو هم زیر پاشه و صاحب مال و مکنت و همه چیز شده، مال منم خیلی زیر و روکرد، اما هر وقت میباد تهران از من رو میپوشانه، نمیخواد بیاد حسابمان را روشن بکنیم، طفره میزنه... (مکث کرد) میخواستم بری سراغ عباس. نه، صبر کن. چون ممکنه اینجا پیش من بیاد. حساب اتوبوسها را به‌ماشاالله واگذار میکنم، آدم با خدائیه، میترسم غرولندش بالند بشه، اما میان خودمان، کار زیادی نداره. تحصیلداری سه دستگاه حمام و چند خانه و چند تا در دکان که آدم را نمیکشه. از صبح تا شام یللی میزنه، مالم را خیلی زیر و رو کرده، وانگهی حساب کارخانه پای خودمه. املاکم را هم میرزا-تقی بکارش میرسه. میدانی مراد؟ همه منو میچاپند. من چشمم را هم میگذارم، ندیده میگیرم، خوب دورو زمانه.

مرد کاسب کاری باریش کوسه، شبکلاه و کت و شلوار کثیف ماشی از در وارد شد و تعظیم غرائی کرد. حاجی رویش را بجانب او کرد وگفت:

— یاالله. یوزباشی! احوالت چطوره؟

— زیر سایهٔ حضرتعالی هستیم، خاکستر ته کلکیم، همین گوشه ها می‌پلکیم.

— بروبچه ها چطورند؟ حالا بگیر بنشین.

— از مرحمت حضرتعالی! (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل نشست.)

— شنیده‌ام خیال زیارت بسرت زده، کجا میخواهی بری؟

— میخواستم از حضرتعالی اجازه بگیرم، آخر عمری با اهل و عیال بریم کربلا استخوان سبک بکنیم.

— زیارت قبول! حالا همه کارهایت روبراه شده؟

— قربان آمدم که دست بدامان حضرت‌عالی بشم، دو ماه آزگاره که توی نظمیه و اینطرف و آنطرف دوندگی میکنم. کلی پول خرج کردم، هنوز دستم بجائی بند نیست.

حاجی قاه‌قاه خندید و گفت: میدانستم که آخرش گذر پوست به‌دباغخانه میافته. خوب، چقدر سر کیسه‌ات کردند؟

— تا حالا پانصد و هشتاد تمن دم سبیل چرب کردم، تازه سرتیپ هژبرآسا حق و حساب خودش را میخواد.

— تو را باین سادگی هم نمیدانستم. دمت را خوب توی تله انداختند!

— قربان آدمیزاد شیرخام خورده، حالا تازه پشت دستم را داغ کردم، فهمیدم از اول باید دست بدامان حضرت‌عالی شده باشم.

— گویا حساب خرده‌ای با ما داری.

— قربان صحبتش را نکنید، ما را خجالت میدید. هر چه بفرمائید برای بندگی حاضرم.

— حالا ببینم.

—هر چه بفرمائید جاناً و مالاً حاضرم، البته از اول راه غلطی رفتم و نمیدانستم. حالا هر چه بفرمائید بندگی میکنم. بنده از این نظمیه‌چیها چشمم آب نمیخوره. سه روز استنطاقم کردند، بعد هم میترسم سرحد گیرگمرک بیفتم، یک قالیچه کوفتی که برای جانماز میبرم از دستم در بیارند.

— میتوانی کاری برای من صورت بدی ؟

— از جان و دل.

— خلج‌پور را میشناسی ؟

— نه قربان.

— این مرتیکه از اون پاچه ورمالیده‌های بخوبریده است. من سعی میکنم هر چه زودتر باشپرتت را بگیرم آنوقت میخواستم...

در باز شد آدم نوکربابی که لباس اتو زدهٔ تمیزی دربر داشت بحاجی سلام کرد.

—سلام علیکم محسن‌خان! احوال شماچطوره؟

— از مرحمت جنابعالی!

— آقای دوام‌الوزاره حالشان خوبه؟ مدتیست که بافتخار ملاقاتشان نائل نشدم. بفرمائید.

— اجازه میفرمائید آقا همینجا توی اتومبیل هستند.

— قدمشان روی چشم. منزل خودشانه، خواهش می‌کنم

(مرد کوتاه مسنی، لاغر و زردنبو با چشمهای زل و موهای جوگندمی وارد شد.)

حاجی نیمه‌خیز کرنش کرد: آقای دوام‌الوزاره سلام‌علیکم... به‌به! چه سعادتی! مشرف فرمودید، ما را سرافراز کردید.

دوام‌الوزاره: از مراحم جنابعالی سپاسگزارم.

یوزباشی حسین بلند شد و دست بسینه ایستاد. حاجی رو

کرد بـاو و گفت: فـردا همین وقـت بیا خبرش را میدم. پس یادت نره سجل احوال خودت و همراهانت را هم بیار تا من هر چه زودتر اقدام بکنم.

یوزباشی تعظیمی کرد و رفت.

حاجی بـه‌دوام‌الـوزاره: قـربان! نمیدانـم ازین سعادتی که امروز بمن رو آورده بچه زبان تشکر بکنم. خیلی ببخشید، خانه فقر است. بفرمائید بریم اطاق بیرونی.

دوام‌الوزاره با ته لهجهٔ کاشی که داشت، قجر افشار و خیلی شمرده صحبت میکرد: خیر، خیر، بسر خودتان همینجا خوبست. خواهش میکنم بفرمائید وگرنه جداً خواهم رنجید. خیلی ببخشید که زحمت شما را فراهم آوردم. فقط مقصودم این بود که از فیض حضورتان مستفیض بشوم. دو سه روز بود که باین فکر بودم، اول که کسالت و بعد هم‌گرفتاریهای روزمره مـانع میشد. بالاخره الحمدلله که امروز سعادت یاری کرد:

— انشاءالله که بلا دوره، بفرمائید.

دوام‌الوزاره پهلوی حاجی نشست و محسن‌خان هم پهلوی اتومبیل رفت. حاجی سینه‌اش را صاف کرد:

— مراد؟ سماور را بده آتیش بندازند.

مراد پیدایش نشد، دوام‌الـوزاره گفت: خیر، خیر، لازم بزحمت نیست. بسر شما قسم که صرف شده، خودتان میدانید که بنده اهل چائی و دود نیستم.

مراد سراسیمه از توی دالان‌آمد روکـرد بحاجی: قـربان! شما را پای تلیفون میخواند.

— نپرسیدی کجاست؟

— قربان! گفتند: دربار.

حاجی کمی متوحش شد، برخاست و به‌دوام‌الوزاره گفت:
— الآن خدمت میرسم.
عصا زنان در دالان رفت و مراد هم به‌دنبالش. دوام‌الوزاره روزنامه‌ای از جیبش درآورد و بحالت تفکر مشغول خواندن شد. ده ـ دقیقه بعد حاجی آمد سر جایش نشست. دوام‌الوزاره روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت.
— آقای دوام‌الوزاره ببخشید.
— چه فرمایشاتی!
حاجی بحالت تفکر گفت: بله، بنده را احضار فرمودند. اگرچه از اسرار مملکتی است. خوب خیلی پیشنهادها میکنند، منهم با این حال علیل مجبورم شانه خالی بکنم. خیلی متأسفم که در چنین موقعی نمیتوانم بوسیلهٔ اشغال مشاغل و مقامات عالیه به‌میهنم خدمت بکنم.
— حقیقتاً که جای تأسف است.
— اما امروز لحن آقای فلان‌الدوله فرق کرده بود، مثل همیشه اظهار ملاطفت نفرمودند... خوب شاید کارشان زیاد بوده... چون بندم ـ زاده‌آقا کوچک را از ارث محروم کردم و میانمان شکرآبه و حالادر دربار شغل... بله مشغوله... میترسم چیزی‌گفته باشد. اگرچه ازون بعید میدونم. آدم چه میدونه...کسیکه از عمرش سند پا به‌مهر نگرفته! البته خواهند فهمید که مغرضانه بوده و میترسم برای خود او مضرباشد. چون امروزه با این امنیت و آزادی که از دولت سرقائد محترم مملکت برخورداریم مثل زمان شاه شهید که نیست. آنوقت هر کس را به‌دربار احضار میکردند اول وصیت‌نامه‌اش را مینوشت و بعد هم برای مهمان یک فنجان قهوه میآوردند. از آن قهوه‌های کذائی!
— انشاءالله که خیر است.
— انسان محل نسیانه، همه جور فکر تو کلهٔ آدم چرخ میزنه.

خوب اگر از طرف شخص اول مملکت چند بار تکلیف وزارت و وکالت بکسی شد و همه را رد کرد البته صورت خوبی نداره.

— آقا شما وجودتان منشأ فیض و خیر است. بهر شغلی که اشتغال داشته باشید و یا نداشته باشید همه اهل مملکت از پرتو مراحم جنابعالی بهره‌مند میشوند.

— بله، صحبتش را نکنیم... اتفاقاً دیشب منزل آقای مهام خلوت بودم ذکر خیر جنابعالی شد، یکی از مقامات مهم خارجی هم حضور داشت صحبت از زندگی و سیاست و همه چیز بمیان آمد مخصوصاً من به‌آقای منتخب دربار تذکر دادم.

— کدام منتخب دربار؟

قوچ‌علی‌بک که حالا تو شهربانیه.

دوام‌الوزاره سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد. حاجی گفت: بعله، من مخصوصاً توصیه کردم که اگر بخواهد این زمزمه‌ها و اغتشاشها و بی‌عدالتی‌ها تو لرستان بخوابه، باید فلانی را که سابقهٔ ممتدی درین امور دارند بآنجا بفرستید. همانطور که در مازندران آن توطئه را برضد اعلیحضرت همایونی خواباند. ـ چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد، هرکه نتق کشید تودهنی زد و دیگر خودتان بهتر میدانید بالاخره گفتم که من از رگ‌گردنم التزام میدم که با انتصاب فلانی تمام این سر و صداها بخوابه. چون امروزه ما به‌اشخاص باتصمیم احتیاج داریم. ما مشت آهنین میخواهیم. بروید از مازندران سرمشق بگیرید. من تصدیق میکنم که از روی کمال و رضا و رغبت یک کف دست زمین که آنجا داشتم در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم خاکپای همایونی کردم، حالا هرکس از آن حوالی میاد میگه که مثل بهشت برین شده. اگر مال خودم بود، سالی یکمشت برنج عایدی داشت که میباس با منقاش از توی گلوی کدخدا و عمال دولت بیرون بکشم.

همه‌اش حیف و میل میشد، خودمم که شخصاً نمی‌توانستم رسیدگی بکنم. اما حالا بدست آدم خبره افتاده، خوب چه بهتر! مملکت آباد میشه. ـ عیبش اینجاست که امروزه کسی حاضر نیست فدا کاری بکنه. اگر بخواند که مملکت آباد بشه. باید ادارهٔ املاک بدست شخص اول مملکت پدر تاجدارمان باشه؛ که در زیر سایهٔ او ما اینهمه ترقیات روزافزون کرده‌ایم... میدانید من صراحت لهجه دارم. کسی را که حساب پا که از محاسبه چه با که؟ مخصوصاً تذکر دادم فلانی تخم سیاسته، چنان بوضعیت لرستان تمشیت میده که آب از آب تکان نخوره. خیلی حرف من تأثیر کرد و مخصوصاً موافقت آقای ساعد همایون را کاملا جلب کردم. (لبخند خیر خواهانه‌ای صورتش را روشن کرد.)

— حقیقتاً نمیدانم ازین حسن نظر و لطف مخصوصی که نسبت به‌بنده ابراز داشته‌اید به‌چه زبان تشکر بکنم. حال که صحبت از لرستان بمیان آمد میخواستم استدعای عاجزانه‌ای از حضور مبارکتان بکنم.

حاجی‌آقا غافلگیر شد: جونم؟... خواهش میکنم که بفرمائید میان ما که ازین حرفها نیست.

دوام‌الوزاره نگاهی باطراف انداخت: راجع به‌سرهنگ بلند‌پرواز اخوی‌زاده میخواستم خدمتتان توضیحاتی بدهم.

— عجب! ایشان اخوی‌زادهٔ جنابعالی هستند؟ خدمتشان ارادت غایبانه دارم. آقا نمیشه انکار کرد که آدم باکفایتیه.

— بله، متأسفانه چندی است که سوء تفاهمی رخ داده به‌این معنی که اشخاص مفتن و مغرض نسبتهائی از قبیل اختلاس و ارتشاء و اعمال منافی عفت و قتل و خیلی چیزها بایشان داده‌اند.

— به‌اخوی‌زادهٔ جنابعالی؟

— ناگفته نماند که آقای سرهنگ بلندپرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند و قبل از حرکتشان به‌لرستان، کنفرانسی راجع به

«غرور ملی» در باشگاه افسران دادند که بطبع رسیده و بسیار مورد پسند مقامات عالیه واقع گردیده. از طرف دیگر، بسر مبارکتان قسم! که چون من باروحیات ایشان بخوبی مأنوسم، میتوانم، بجرأت بشما اطمینان بدهم که آدم شریف و دلرحمی است؛ بطوری که حاضر نیست که یک مورچه را زیر پایش لگد بکند. اما قبل از همه چیز نظامی وظیفه‌شناسی است که تخلف از اوامر و مقررات نظام را جایز نمیداند و سر و جان را فدای میهنش میکند. یعنی از تارک تا سر ناخونهای پایش چکیده میهن‌پرستی است. گیرم هرکس یکجور وطن خودش را می‌پرستد ولیکن چیزی که هست، اشخاص مفتنی که البته توقعات نامشروع برخلاف مصالح عالیهٔ کشور داشته‌اند و بتقاضاهای ایشان ترتیب اثر داده نشده، از راه غرض و مرض راپورتهائی بمرکز فرستاده‌اند که آقای سرهنگ رؤسای ایلات را بقرآن قسم داده و همینکه تسلیم شده‌اند آنها را کشته وایلات را تخت‌قاپو کرده ومال وحشم آنها را غصب کرده و یا اینکه مشارالیه به بهانهٔ تعقیب اشرار عده‌ای از مردم بیگناه را کشته و اموال آنها را تصاحب کرده است. چنانکه ملاحظه‌میفرمائید این برنامهٔ دولت است و آنچه کرده در اینصورت مطابق دستور و اوامر مافوق بوده. اما از قرار اطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده‌ام، اشراری که ایشان در لرستان قلع و قمع کرده‌اند، اشرار مورد نظر نبوده‌اند و حال همین اشرار از خوزستان سر درآورده و مشغول‌دست درازی بجان و مال و ناموس اهالی شده‌اند، مقصود از طول کلام اینست که جنابعالی را بجریان وقایع آشنا بکنم و در نتیجه ذهن ذات اقدس ملوکانه هم نسبت به‌این جریانات مشوب شده و البته خودتان متوجه عواقب وخیم آن...

درین وقت مراد دست بسینه آمد جلو حاجی ایستاد.

حاجی: هان، چی میگی؟

— قربان اجازه میدید که پیاز برای اندرون بگیرم؟

—اول‌ماه من یکمن ونیم پیاز خریدم همه تمام شد؟ در دیزی وازه حیای‌گربه کجاست؟ توی خورش که اثری از پیاز نیست، پس همهٔ مال من تفریط میشه!...

— قربان! عرض بکنم؟

— خوب، حالا برو دوسه سیر پیاز از مشدی معصوم بگیر تا بعد رسیدگی بکنم. اما نرخش را بپرس که توی حساب بمن پا نزنه.

— چشم!

صبر کن، بگو پیاز شیرین خوب مال قم باشه.

مراد از در خارج شد. چشمهای مثل تغار حاجی به‌دو دو افتاد، بطرف دوام‌الوزاره برگشت و صدایش را بلندتر کرد.

— بله، من همیشه‌گفته‌ام که ایران قبل از همه چیز احتیاج به‌آدم باتصمیم داره. اینجاقحط‌الرجال آدمه، خوشبختانه امروز سرنوشت ملت بدست قائد عظیم‌الشأنی مثل شخص اعلیحضرت سپرده شده. اما حیف که یک نفره، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند. مثلا همین قلع و قمع اشرار که حالاگز ک بدست یکمشت دزد داده، برای آبادی و عمران مملکت لازمه، جزو برنامهٔ دولته. باید نسل همهٔ ایلات و عشایر را از میان برداشت تا بتوانیم نفس راحت بکشیم. از شما می‌پرسم اینها به‌چه درد مملکت می‌خورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت و موی دماغ حکومت مرکزی هستند و اموال تجار بیچاره را بغارت میبرند و مردم را می کشند باید همهٔ آنها را قتل عام کرد ما احتیاج باشخاصی مثل تیمسار سرهنگ بلندپرواز داریم. میشنوید؟ تیمسار خدمت بمیهنش کرده، باید دستش را ماچ کرد.

دوام‌الوزاره تف حاجی را ازکنار لبش پا ک کرده و آهسته گفت:

— بنده عقیدهٔ جنابعالی را تقدیس میکنم، اما بالاخره هر چیز راهی دارد.

حاجی‌آقا چشمک زد: مطمئن باشید، بنده درین قسمت هرچه از دستم بر بیاد کوتاهی نخواهم کرد. با مقامات مربوطه صحبت میکنم. البته خودتان بهتر میدانید که مردم متوقعند. آنهم درین موضوع باین مهمی باید دم سبیل چند نفر را چرب کرد.من رک و پوست کنده حرف میزنم.

— البته البته:ملتفتم،محتاج بتکرار نیست، نمی‌دانم از مراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم، بنده را غرق خجالت فرمودید... ضمناً می‌خواستم خدمتتان عرض بکنم که درین محیط اگرچه از پیرو جوان بدیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند. اما مغرضان و دشمنانی هستند که پشت سر انتشاراتی میدهند. مقصود من نمامی و سخن‌چینی نیست و درین مورد سکوت بنده یکنوع خیانت بعوالم دوستی و...

حاجی دستپاچه پرسید: پشت سر من؟ مثلا چه کسی؟

دوام‌الوزاره خیلی شمرده توضیح داد: از ارادت قلبی که نسبت بشخص جنابعالی دارم، الساعه جریان را خدمتتان عرض میکنم: پریشب در کلوب ایران بنده با آقای خضوری حزقیل مشعل و آقای بندهٔ درگاه پارتی‌بریجی داشتیم، در ضمن صحبت آقای خضوری گفتند: «راجع بفلان کار، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد خوبست؛ چون آدم بااطلاع و اسرار آمیزی است. شهرت دارد که عضو فراموشخانه است و با مقامات خارجی بستگی نزدیک دارد، اما نظرش صائب است و حرفش را در همه جا میشنوند.» بنده جداً اعتراض کردم و مخصوصاً تذکر دادم: «یکی از اشخاص بی‌آلایش و دست و دلپاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد و کسی پیدا نمیشود که در وطن‌پرستی ایشان

تردید بکند.»

حاجی سرش را بحال جدی تکان داد و بـــاد توی صدایش انداخت:

— آقا من توی این شهر خیلی دشمن دارم، همهٔ تازه بدوران رسیده‌ها، همهٔ دزدها و نوکیسه‌ها، همهٔ این عربها و نصرانیهای سوریه و عراق که بطور مرموزی در تمام مقامات حساس اقتصادی مملکت رخنه کرده‌اند، همهٔ آنهائی که باباشان را نمیشناسند بمن حسد میبرند ـ من دانم و پینه‌دوز در انبان چیست! ـ چون میدانم که از کجا آب می‌خورند ـ شماگمان میکنید که خضوری خود بخود آمده و همه کاره شده؟ روزی که وارد تهران شد یک شوفر بود که اگر یکمن ارزن رویش میریختند یکیش پائین نمیآمد. حالا بروید دم و دستگاهش را تماشا کنید. اگر یک شوفر عرب اطلاعاتش بیشتر از دکترهای اقتصاد ماست پس بروید در مدرسه‌هایتان را ببندید. چرا بیخود شاگرد بفرنگستون میفرستید؟ منو دوبار مهاراجهٔ دکن برای پست وزارت خارجه‌اش پیشنهاد کـرد، دعـوتش را نپذیرفتم،گفتم: نمی‌خوام غریب‌گور بشم؛ اگر از من کاری ساخته است، بگذارید بدرد میهنم بخورم شایدگناهم اینه که ایرانیم، اینجا بدنیا آمدم و میخوام همینجا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو نمیکشانه.

اما این بی‌بابا ننه‌های امروزه همه میخواند اینجا را بچاپند و بروند خارجه پشتک بزنند و برقصند، آیا صلاحه که منهم پام را کنار بکشم؟ من آدم مرموزی هستم یا آقای بندهٔ درگاه که اگر بابایش را ندیده بود ادعای جل و نمد استرآبادی میکرد؟ پشت سر زنش اینهمه حرف میزنند و دخترش را به‌صراف دم بازار داده و اعیان و اشراف بخودش میبنده! چون صراحت لهجه دارم از من حساب میبرند. قباله و بنچاق همه‌شان توی دست منه. من عضو فراموشخانه هستم یا آنها

که همه فراموش کرده‌اند تا دیروز چکاره بودند؟ بقول جنابعالی هشتاد ساله که توی این آب و خاک استخوان خرد میکنم، کسی نتوانسته بمن بگه بالای چشمت ابروست. مرحوم ابوی از زمان شاه شهید بنام بود، یکی میگفتند و هزار تا از دهنشان میریخت. آیا من احتیاجی بشهرت دارم؟ آنهم توی این عهد و زمانه! من از کسی خورده برده ندارم، اگر میخواستم مثل آنهای دیگر پشت خودم را ببندم برایم مثل آب خوردن بود. اما...

در باز شد، دو نفر وارد شدند، حاجی سلام و تواضع کرد. آنها که نشستند، مدتی با دوام‌الوزاره درگوشی گفتگو کرد. فقط جملاتی‌مانند: «البته مذاکره خواهم کرد.»، «مطمئن باشید کار درست شده.» جسته و گریخته شنیده میشد. بعد دوام‌الوزاره بلند شد و بعجله رفت. حاجی پس از احوالپرسی روکرد بجوانی که موهای تنک بسر داشت و بحال مضطرب اطرافش را نگاه میکرد.

— آقای مزلقانی! بفرمائید اینجا. (او هم در حالیکه روزنامهٔ مچاله‌ای در دست داشت رفت پهلوی حاجی نشست).

حاجی: خوب، بفرمائید از دنیا چه خبر؟

— افق سیاست بین‌المللی سخت تیره و تار است. عواقب وخیم جنگ را کسی نمیتواند پیش‌بینی بکند.

حاجی در حالیکه تسبیح میانداخت. از ترس تلفن دربار، لازم دانست برای تبرئهٔ خودش خطابه‌ای شبیه نطقهائی که در «پرورش افکار» میشد برای مخبر روزنامهٔ «دبا کبر» ایراد بکند:

— آقا بیخود متوحش نباشید. بما چه؟ از هر طرف که شود کشته سود اسلامست. هر کسی میان این معرکه باید کلاه خود شود و دستی نگهداره. ما باید یک نان بخوریم و صد تا خیر بکنیم؛ چون خوشبختانه در چنین موقع باریکی سرنوشت مملکت در کف

با کفایت قائد عظیم‌الشأنمان سپرده شده.این را دیگر کسی نمیتواند منکر بشه که بالاترین و عالیترین نعمتهای موجود کنونی ذات‌مقدس شاهنشاهه که ایران جدید را در ظرف مدت کوتاهی از پرتگاه نیستی بشاهراه ترقی کشانده، امنیت بطوری در سرتاسر کشور حکمفرماست که اگر زنی یک تشت طلا بسرش بگیره و از ما کو تا بندر چاه‌بهار بره کسی متعرضش نمیشه. بیخود نیست که میگند: «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه!» وضعیت دیگر مثل جنگ پیش نیست و هرج و مرج داخلی وجود نداره. بحمدالله زیر سایهٔ پدر تاجدارمان بقدری در همهٔ شئونات و نوامیس اجتماعی ترقیات محیرالعقول کردیم که هیچ دولت خارجی جرأت نمیکنه که بمیهن ما چپ نگاه بکنه. امروز دو میلیون سرنیزه پشت سرمانه و با آن میتوانیم از یکطرف قفقاز و از طرف دیگر ترکستان روس را تسخیر بکنیم. باور بکنید که ما پشت دنیا را بلرزه در آوردیم. — یادتان هست که دورهٔ احمد شاه بمردم عوض حقوق کاه و یونجه و آجر میدادند ؟ پس پریروز سلام بود. بپابوس مقدسشان شرفیاب شدم، چقدر ببنده اظهار تفقد و بنده‌نوازی فرمودند! خدا سایهٔ مبارکشان را از سر ملت کم نکنه. خوب امنیت، آبادی، قشون، راه‌آهن، آسفالت کوچه‌ها و بناهای حیرت‌آور، همهٔ اینها را کی بخواب دیده بود ؟

منزلقانی: بنده تصدیق دارم که با داشتن نابغه‌ای مثل اعلیحضرت رضا شاه هیچ خطری ملت ایران را تهدید نمیکند و حقیقتاً باید خدا را شکرگذار باشیم که ازین جنگ خانمانسوز که اساس و سازمان ممالک دنیا را متزلزل کرده دوروبرکنار هستیم. اما قابل انکار هم نیست که این جنگ خواهی نخواهی، تأثیر شدیدی در اقتصادیات و معنویات دنیا خواهد بخشید.

— چیزیکه تا کنون مانع پیشرفت اقتصاد و تجارت دنیا شده

همسایهٔ شمالی ماست. خوشبختانه اعلیحضرت ما متوجه این نکته هستند. من خبر موثق دارم، کسیکه مژدهٔ حملهٔ آلمان را بشوروی بسمع مبارکشان رساند میگفت که اعلیحضرت از ذوق توی پوستش نمیگنجید و فرمود: «چرا بمن میگی؟ برو بملت ایران تبریک بگو!» چه حرف بزرگی! کلام‌الملوک ملوک‌الکلام. بعقل افلاطون هم نمیرسید. (بعد مثل اینکه پشیمان شد چشمک زد وگفت): پیش خودمان بمانه. اسرار سیاسیه. بعلاوه هیچ استبعادی نداره که اعلیحضرت این هوده شهر قفقاز که مدتیه بملت وعده میده بایران ملحق بکنه. دیشب توی رادیو برلن هیتلر نطق میکرد، چه صدای گیرنده‌ای داشت! هر کلمه که از دهنش بیرون میآمد، نیمساعت براش دست میزدند. آقا او هم نابغه است، میخواد دستگاه پوسیدهٔ سیاست را عوض بکنه و نظم جدید بیاره. تا یکی دو هفتهٔ دیگر کلک روسیه کنده است. (قهقه خندید) شاید همین الآن که من دارم با شما صحبت میکنم از مسکو هم‌گذشته باشند. بعد هم نوبت انگلیس میرسه، آن دیگر مثل آب خوردنه، بشما قول میدم، تا یکی دو ماه دیگر آلمانها توی تهران هستند.

حاجی آب دهنش را فرو داد و بطرز علاقمندی حرفش را دنبال کرد: «جای شما خالی، توی سفارت آلمان فیلم شکست فرانسه را نشان میدادند، منهم دعوت داشتم. سرباز آلمانی نگو یکپارچه‌آهن بگو. دیگر توی دنیا قشونی نیست که بتونه جلو آنها را بگیره. یک چیزی میگم، یک چیزی میشنوید! بگذارید هیتلر با نظم نوینش دنیا را تمشیت بده. اقلاً آقای ما عوض میشه، خودش فرجه. همهٔ علامات ظهور حضرت صاحب را داریم بچشم می‌بینیم. آقا مرام اشتراکی یعنی چی؟ اگر خوبه مال خودشان، اگر بده با دیگران چه کار دارند؟ پیش از این بلشویک‌بازی من سالی ده‌هزار تمن

(آنهم هزار تمن آنوقت) پرتقال بروسیه صادر میکردم، حالا مردمش یک تکه نان هم ندارند که بخورند چه برسه بـه‌پرتقال. — وانگهی توی دنیا یک فرماندهی‌گفتند یک فرمانبرداری. پس بروند با قضا و قدرجنگ بکنند! چرا من آقا شدم. مراد نوکر من شده ؟ چونکه خدا خواسته، بمن چـه؟ از این‌گـذشته، من جان میکنم، کار میکنم، یکشاهی را صنار میکنم. دنیا نظم داره. همه‌که نمیتوانند وزیر بشوند. یکی شاه میشه یکی هم‌گدا میشه، من ازکدیمینم عرق ریختم، دو تا آجر روی هم‌گذاشتم خونه ساختم توش نشستم، حالا مفت و مسلم آنرا بدم بمشدی حسن پهن‌پازن، فقط چونکه گردنش کلفته؟ پس دیگـر کسی پی کار نمیره، آبادی نمیشه. پس مراد بشه حاجی و من بشم مشدی مراد!

مـزلقانـی: همینطور است‌کـه میفرمـائید در دنیا البته باید تغییراتی رخ بدهد و نظم نوینی برقرار بشود. اما نه‌اینکه سیر قهقرائی را طی بکند.

— میگند هیتلر مسلمان شده و روی بازویش «لااله‌الاالله» نوشته.

— بله، جداً بایران علاقمند است. مگر خبرهای امروز را ملاحظه نفرمودید ؟

— نخیر، اما مقالهٔ «همت عالی» شما راکیومرث واسه‌ام خواند. راستی برای آن ده بلیط اسب‌دوانی‌که بدارالمساکین تقدیم کرده بودم؛ داد سخن داده بودید. هدیهٔ ناقابلی بود و باعث خجالت من شد، اما از لحاظ سرمشق برای اینکه دیگران تبعیت بکنند مطالب قابل توجهی داشت. آقای مزلقانی بشما تبریک میگم. شما یکی از بزرگترین نویسندگان دنیا هستید. راستی این الفاظ و عبارات باین قشنگی را ازکجا پیدا کرده بودید ؟

– بنده وظیفهٔ اخلاقی و اجتماعی خودم را انجام داده بودم. اما مقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق‌آمیز است.

– عجب!

– بعلاوه عقیده‌مند بودند که در صفحهٔ سوم چاپ بشود ولکن باصرار بنده، بالاخره در صفحهٔ اول چاپ شد. مخصوصاً ملاحظه فرمودید بنده تذکر داده‌ام که حاجی بگردن همهٔ ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی و مشروطهٔ خودمان را مدیون ایشان هستیم. بخصوص این شخص نوع‌پرور معارف‌پژوه که تمام عمرش را با شرافت و پاکدامنی و پرهیزکاری گذرانیده، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما بداشتن چنین عناصر سیاستمدار عالیمقدار تفاخر میکنیم.

مراد بادستمال پیاز وارد شد. حاجی با چشمهای ذوق‌زده به‌مزلقانی نگاه میکرد و میخواست چند جملهٔ آبدار در تملق او بگوید، ناگهان صدای زنی از توی دالان شنیده شد که میگفت:

– حاجی‌آقا! حاجی آقا!.. حلیمه‌خاتون حالش بهم خورده...

حاجی گوشش را تیز کرد وگفت: خفه‌شو ضعیفه!. مگرهزاربار نگفتم؟ مراد برو ببین باز دیگر چه خبره...

صدای زن: خاک بگورم! بحاجی بگو بفرمائید اندرون، حلیمه‌خاتون تمام کرد.

صدای نامعلومی از دالان می‌آمد. حاجی رو کرد به‌مزلقانی:

– ببخشید آقای مزلقانی! گویا قضیه مولمه‌ای رخ داده. من توصیهٔ شما را بآقای رئیس روزنامهٔ «دباکبر» خواهم کرد... اجازه میفرمائید.

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدانگهداری کردند و رفتند.

حاجی آقا خیلی به‌تأنی عصایش را برداشت و کاغذهائی را که زیر دشکچه بود بدقت تا کرد و در جیب گشاد جلذقه‌اش گذاشت، بعد رو کرد بمراد وگفت:

— من میرم اندرون تو مواظب دشکچه‌باش، برو زود حجت‌الشریعه را خبر کن.

بعد عصازنان داخل دالان شد.

*

حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان حاجی و حاجی‌زاده بدنیا آمده بود. اگر چه هشتاد و نه سال از عمرش میگذشت و یادگار زمان ناصرالدین‌شاه بود، اما نسبت بسنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمود میکرد. قیافهٔ او باوقار و حق‌بجانب بود: کلهٔ مازوئی، گونه های چاق و پرخون، فرق‌طاس و موهای تنک‌رنگ و حنابسته داشت و همیشه ته‌ریش سفید و زبری مثل قالیچهٔ خرسک بصورتش چسبیده بود. سبیل کلفت صوفی‌منشانه زیر دماغ تک‌کشیده‌اش مثل چنگک آویزان بود و چشمهای مثل تغارکه رگه های خون در آن دویده بود زیر ابروهای پرپشت او غل و غل میزد، وقتیکه درخانه شبکلاه بسر میگذاشت، کلهٔ او شبیه گلابی میشد و غبغب کلانی زیر چانه‌اش موج میزد که سرش را بدون میانجیگری گردن به‌تنش میچسبانید. بالای پرک‌های گوشش که همیشه

زیرکلاه میگذاشت، صاف و نازک شده بود و دندانهای عاریه که هروقت میخندید یکپارچه طلای چرک بیرون میافتاد، قیافهٔ او را تکمیل میکرد.

بالاتنهٔ حاجی بلند و پاهایش کوتاه بود. بهمین جهت وقتیکه نشسته بود میانه‌قد و زمانیکه راه میرفت کوتاه جلوه میکرد، اما از پشت سرکمی خمیده بود و قوز داشت. در تابستان لباس او منحصر بیک پیرهن یخه حسنی و یک زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس میکرد همیشه یک جلذقهٔ گشاد هم که جیب‌های فراخ داشت میپوشید و یک شبکلاه بسر میگذاشت و قبای نازکی هم بدوش میانداخت. با وجود این، چون آستین پیرهنش دگمه نداشت، دستهای خپله و پشمالود او همیشه بیرون میافتاد و از درز یخهٔ پیرهنش تا زیر غبغب او پشم زمخت خاکستری به‌ریشش پیوند میشد، در حال نشسته وقتیکه تسبیح نمیانداخت عادت داشت که با دو دست شکم‌گنده‌اش را نوازش بدهد.

در زمستان سرداری برک قدیمی چرک که پشتش چین‌های ریز میخورد میپوشید و بقول خودش این سرداری«تنپوش مبارک» بود و حکایت میکرد که یکروز ناصرالدین‌شاه در شکارگاه، ابوی محترمش را مخاطب قرار داده وگفته: «مرحوم مقتدر خلوت! بیا پدرسوخته این تنپوش مال تو.» — مثل‌اینکه قبل از مرگش او را «مرحوم» خطاب میکرده‌اند! اما در حقیقت این سرداری را از دستفروش خریده بود. درکوچه هم کت بلند خاکستری و شلوار سیاه میپوشید وکلاه‌گشاد بسر میگذاشت. از وقتیکه بادفتق گرفته بود، یک عصای سر نقره هم دستش میگرفت وگشادگشاد راه میرفت.

هر چند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاقهای چیده واچیده داشت،اما تمام‌پذیرائی او درهشتی‌خانه‌اش انجام میگرفت. صبح زود

درآنجا شبیخون میزد و اگر در خارج کاری نداشت تا سر شب درهمانجا مشغول دید و بازدید وکارچاق‌کنی و بقول خودش مشغول «رتق و فتق امور» بود، تا وقتیکه از اندرون خبر می‌کردندکه: «شام حاضر است». حاجی بابی‌ریائی از اعیان و اشراف و رئیس الوزراءگرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و حتی زال‌محمد هم در آنجا پذیرائی میکرد در مقابل اعتراضی‌که دربارهٔ پذیرائی شخص اخیر باو شد جواب داده بود: «اینهم یکنفر آدمه مثل همهٔ آنهای دیگر؛ لولو خورخوره‌که نیست اتفاقاً نظمی‌که زال‌ممد بشهر نو داد، تمام بلدیهٔ شما با بودجه و متخصصینش نتوانست بشهر تهران بده. خونهٔ فاحشه‌ها را طبقه‌بندی و منظم کرد، برایشان سینما و تیاتر ساخت. اما بلدیهٔ شما خواست یک تیاتر بسازد پنجاه مرتبه خراب‌کرد و از سر نو ساخت و ازکنارش چند تا دزد ملیونر شدند و آخرش هم نیمه تمام ماند! وانگهی کاری که دیگران در خفا میکنند، این بی‌تقیه و بی‌ریا میکنه. بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی‌گور دیگران هم نمیگذارندمان... مگر همهٔ‌کله‌گنده‌ها و زمامدارانتان باهاش دست بیکی نیستند؟ من صراحت لهجه دارم. نه‌اینکه یکی لازمه که شهر نو را اداره بکنه ؟ وگرنه مردم عیالوار نمیتوانند زنشان را نگهدارند. اگر تو جامعه شاه و وزیر و وکیل هم لازم نباشه زال‌ممد لازمه. من همهٔ اعیان و اشراف و نجبای این شهر را خوب میشناسم، در معاملهٔ ساختمان سینما که بمن مقاطعه داد یک سوزن اختلاف حساب نداشتیم. حیف‌که توی این مملکت قدردان نیست وگرنه مجسمه‌اش راتوی شهر نو میگذاشتند!..»

ولیکن از آنجا که هشتی حاجی چهار نشیمن بیشتر نداشت، مهمانهای او هیچوقت از سه نفر تجاوز نمیکرد. یعنی همینکه شلوغ میشد حاضرین جیم میشدند و جای خودشان را بتازه واردین میدادند.

مثل این بود که اگر روزی بخواهند تئاتر او را نمایش بدهند از لحاظ صرفه‌جوئی، تزئین سن منحصر بیک هشتی باشد.

پدر حاجی مشدی‌فیض‌الله در بازارچهٔ زعفران باجی دکان تنباکو فروشی داشت. سال قحطی کلی مال حلال و حرام را زیر و رو کرد و پشت خودش را محکم بست. مخصوصاً وقتیکه میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرد، مش‌فیض‌الله یکی از حاشیه‌نشینهای خانهٔ یحیی‌خان مشیرالدوله بود و بعد از آنکه ملاعبدالله واعظ غلیان کشید و دوباره تنباکو حلال شد باین وسیله عذرکمپانی رژی را خواستند، مش‌فیض‌الله درین میان لفت و لیس غریبی کرد، یعنی تنباکوی تحریم شده را که بقیمت ارزان خریده و انبارکرده بود؛ بقیمت‌گران فروخت و میلیونها ذرع زمین بقیمت دو تا پول از میرزا عیسی وزیر خرید و واجب‌الحج شد. یک سفر بمکه رفت و پولش را حلال کرد و برگشت و تا آخر عمرش دم حجره نشست و موی را از ماست کشید. بالاخره سر نود و سه سالگی از شدت خست و لئامت مرد، باین معنی که قولنج شد. حکیم‌باشی نسخه داد، او از دوای مالیدنی که در خانه بود خورد و مرد.

تمام ارث حاجی فیض‌الله بـه‌پسر یکی‌یکدانه‌اش: حاجی‌ابوتراب رسید که حاجی بدنیا آمده بود. اما وانمود میکرد که بمکه رفته است و حکایت‌هائی‌که از پدرش راجع بسفر مکه شنیده بود بحساب خودش‌گذاشت و مانند پیش‌آمدهای زندگی خود نقل میکرد. اما حاجی ابوتراب دکان تنباکوفروشی را بهم زد و صاحب املاک و مستغلات شد. چون پدرش راکسی نمی‌شناخت، حاجی ازین استفاده‌کرد و لقب «حاج‌مقتدر خلوت» را بپدرش داد و او را یکی از ملازمان رکاب و درباریان بسیار نزدیک ناصرالدین شاه قلمداد میکرد. همیشه هم ورد زبانش بود که: «ما اعیان درجهٔ اول»،

«مانجبا». در خست و چشم‌تنگی از پدرش دست کمی نداشت. هنوز حساب قران کهنه‌های زمان شاه شهید را فراموش نکرده بود و سر دهشاهی المشنگه بپا میکرد: «منوچاپیدن! معقول آنوقت زندگانی داشتیم!» با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانهٔ اجاره و معاملات بازار و کارخانهٔ کشبافی و پارچه‌بافی اصفهان و کارچاق کنی‌های کلان داشت و حتی با سفرای ایران در خارجه مربوط بود و اجناس قاچاق معامله میکرد، هرروز جیرهٔ قند خانه‌اش را میشمرد، هیزم را میکشید، باروبندیل صیغه‌هایش را وارسی می کرد و در قدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود، جلو هشتی خانه رعیتها و نوکرش را بچوب می‌بست. اما ظاهری فریبنده داشت و قیافهٔ حق بجانب بخود می‌گرفت، بطوریکه همه پشت سرش میگفتند: «چه آدم حایم و سلیمی است!» همین ظاهر آراسته واهن‌وتاپ، باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم کار راه‌انداز و خیرخواه و خلیقی است.

حاجی معتقد بود که: «هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است.» بهمین جهت با هرکس گرم می‌گرفت و دل همه را بدست میآورد و با محیط خودش سازش پیدا کرده بود. ازین رو خیلی‌ها فدائی او بودند. در سیاست هم همیشه دخالت میکرد، و وکیل و وزیر میتراشید و خودش هم کبادهٔ ریاست وزراء را میکشید و حلال مشکلات بود. همیشه میگفت: «ما میخواهیم چهار صباحی توی این ملک زندگی بکنیم و از نان‌خوردن نیفتیم و یک قلپ آب راحت از توی‌گلویمان پائین بره.»

اما حاجی سواد حسابی نداشت. زمان ناصرالدین‌شاه پیش معلم سرخانه‌گلستان و بوستان را خوانده و مشق و خط سیاق را یاد گرفته بود. ولیکن حافظهٔ او قوی بود و حرفهای دیگران را از بر میکرد

و بموقع یا بیموقع تکرار میکرد. هروقت هم که اشتباه مینمود، از رو نمی‌رفت. مثلا میگفت که مرحوم ابوی در دربار شاه شهید بالای دست حاجی میرزا آقاسی مینشسته، یادر زمان کریمخان زند سه من و یک چارک چشم در آورده، یا مهاراجهٔ دکن دعوتش کرده که پست وزارت خارجه‌اش را به‌او تفویض کند و از این قبیل چیزها. اگر چه با رجال درجهٔ اول و زمامداران مملکت دمخور بود، اما سواد آنها هم باو نمیچربید و خیلی بحاجی و اظهار عقیده‌اش اطمینان داشتند. در صورتیکه‌گاهی حاجی از دهنش در میرفت و میگفت: «بله دیگ، بله چغندر! توی این مردم و این ملک ما هم سیاستمدارش هستیم!» از وقتیکه وارد سیاست شده بود، مرتب روزنامه را به‌پسر کوچکش کیومرث که از مدرسه برمیگشت میداد و او هم با صدای دو رگهٔ تکلیف شده‌اش روزنامه میخواند و حاجی بحالت پرمعنی سرش را میجنبانید مثل‌اینکه در میان خطها هم رموزی کشف میکرد که همه کس نمی‌توانست بفهمد. حاجی بکتاب اخلاق و گلستان‌سعدی معتقد بود و از تاریخ هم بی‌آنکه اطلاعی داشته باشد، بیخود تعریف میکرد. دو سه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که‌طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصلی نوش‌جان بکند و از اینجهت دیگر اشتباهات خود را از پدرش نمیپرسید.

حاجی شهرت داده بود که کتاب اخلاقی در دست تألیف دارد. اما کسی را سراغ نداشت که اینکار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم بنظرش قوستاولوبون بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمهٔ غلط کتابش را مجاناً باو تقدیم کرده بودند. در انجمنهای ادبی هم هروقت میرفت، همیشه در صدر مجلس مینشست. جلو هر کس سلام و تواضع میکرد و غروغر غلیان میکشید و چائی شیرین میخورد.

هرقطعه شعر که خوانده میشدآنقدر کف میزد که تا دو روز دستش‌درد میگرفت و برای‌اینکه عقیدهٔ بکری اظهارکرده باشد، همیشه در این انجمنها ازشعر قاآنی تعریف میکرد.گرچه دیوان او را ندیده بود، اما یکی دو شعر وقیح او را در جوانی شنیده بود باضافه خیلی‌ها تعریف از انسجام شعر او میکردند. مجالس «پرورش افکار» و «فرهنگستان» هم مرتب بقدوم حاجی مفتخر میشد که عضویت رسمی آنجا را داشت و در همه جا اشتباهات مضحک می‌کرد. فقط سر حساب پول موی را از ماست می‌کشید.

هر چند حاجی همیشه از دست دنیاگله‌مند بود و خودش را بشغال مردگی میزد و ورد زبانش بود که: «عهد و زمانه برگشته و دورهٔ آخر زمانه» چون همسایه خانهٔ خودش را بقیمتی که حاجی مشتری بوده نفروخته یا کوچه برای اتومبیل او تنگ است یا اتومبیل سواری او سیستم سال آینده نیست یا درخت نارنجش بار نداده یا مردم بی‌تربیت شده‌اند چون سر ختم شیخ‌عبدالغفور یک جوانک باو زل زل نگاه کرده و محلش نگذاشته، متوقع بود که همهٔ مردم با این بدبختیهای او همدردی بکنند اما چند موضوع بود که در این اواخر فکر او را سخت بخود مشغول کرده بود: یکی دل خونی از دست سرتیپ‌اللهوردی داشت که زمینهای قنات آبادش را بقیمت نازل خرید، بعد هم‌پیری که درد بی‌درمان بود و بهمین‌مناسبت بکمک حجةالشریعه معجونهائی از روی کتابهای: الفیه و شلفیه و ماءالحیوة و راهنمای عشرت تهیه می‌کرد و بکار میبرد و اغلب تجدیدفراش می‌کرد. دیگر بادفتق بود که هر چند هنوز او را از پا درنیاورده بود، اما شنیده بود که عمل در سن او خطرناک است و بعلاوه بحکیم فرنگی و یا فرنگی‌مآب و دواهای آنها هیچ اعتقاد نداشت. مگر پدرش را دوای فرنگی نکشت ؟ چرا تن خودش را زیر تیغ حکیم

بیاندازد ؟ تقدیر هرکس معین شده و روی پیشانیش نوشته‌اند، چرا بیخود کمک باجل بکند ؟ در صورتیکه فتق به‌اهمیت و اعتبار او در جامعه میافزود.

اما موضوع زنهایش جدی بود. بیلان زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق‌گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل میدادند. زن اولش اقلیمه تریاک خورد و مرد، حاجی هم نامردی نکرد و همهٔ دارائیش را بالا کشید. یکی سر زا رفت، یکی از پشت‌بام پرت شد و آخری هم حلیمه از دل‌درد کهنه مرد. آنها هم که طلاق گرفتند، مهر خودشان را حلال و جانشان را آزاد کردند. میان زنده‌ها این دو صیغهٔ آخری: منیر و محترم که جوان و بچه سال بودند افکار حاجی را سخت پریشان داشتند. منیر زیاد بخودش ورمیرفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود، حتی وقاحت را بجائی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی آقا را درمی‌آورد و شعرهای بند تنبانی در هجو او میخواند. محترم هم یک بچه دو ساله داشت، حالا هم باز شکمش بالا آمده بود، در صورتیکه بعد از کیومرث شانزده سال می‌گذشت که دیگر حاجی بچه‌اش نشده بود. آنوقت این مردکهٔ نکرهٔ چهار زلف نرنجی: گل و بلبل که باسم پسر عمو می‌آمد از محترم دیدن می کرد و همهٔ اندرونش را میدید چه صیغه‌ای بود ؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود ؟ دختر ته‌تغاری که آنقدر عزیزدردانه بود حالا بهمین علت از چشمش افتاده بود. بعلاوه رفتار این صیغه‌های جوان هم با آن چیزها که راجع بآنها میشنید مشکوک بنظر می‌آمد. مثلا آنروز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را بمحضر شمارهٔ ۱۲ احضار کردند، وقتیکه بخانه برگشت دید منیر حمام رفته و هنوز هم برنگشته آنهم بی‌اجازهٔ او... خوب‌گرچه منیر

خدمتکارش بود و حاجی او را صیغه کرده بود که اگر آب روی دستش بریزد باو حلال باشد. اما خوب بالاخره زن شرعی حاجی بود و باین سن و سال همین مانده بود که برایش حرف هم دربیاورند...

اصلا چرا حمام رفتن زنهایش وصلهٔ ارحام بجاآوردنشان آنقدر طولانی بود ؟ یکی دو بار هم تحقیقات کرد اما نتیجهٔ مشکوک بدست آمد. بهمه کس بدگمان بود حتی بمراد. تصور میکرد همه دست بیکی کرده بودند که کلاه سرش بگذارند. چیزیکه بکارش گراته میانداخت، این بود که حاجی دلش نمیآمد انعام بدهد. شاید زنهایش همه انعام میدادند، اما در اینصورت پول از کجا میآوردند ؟ این پیش‌آمدها تأثیر بدی در خلق و رفتار حاجی کرده بود، با خشونت هر چه تمامتر از اهل خانه چشم‌زهره میگرفت و خیلی زود عصبانی میشد. حتی زبیده که بی‌اجازهٔ او ترشی پیاز برداشته بود، حاجی چنان با عصا به‌مچ پایش زد که هنوز میلنگید، فلسفهٔ انتخاب هشتی خانه از یکطرف بهمین علت بود تا در هشتی کشیک زنهایش را بکشد. اشخاصیکه وارد و یا خارج میشدند وارسی می‌کرد، بعلاوه‌گاهی هم سرکوچه چشم‌چرانی می‌کرد و باین ترتیب زمستان هم ازگذاشتن کرسی جداگانه برای خودش صرفه‌جوئی میشد و با منقلی که میان پایش می‌گذاشت و دستش راگرم می‌کرد از مخارج زیادی جلوگیری می‌کرد.

پسر اولش آقا کوچک که سر پیری بعد از هشت دختر پیدا کرده بود عرقخور و سفلیسی و قمارباز از آب درآمد. حاجی به‌استناد فرمایش حضرت امیر که: «بچه‌هایتان را متناسب با دوران بپرورانید.» آقا کوچک را بفرنگستان فرستاد. اما آقا کوچک ذوق و استعداد زیادی در تحصیل نشان نداد و همینکه بایران برگشت زلفهایش را براق می‌کرد، لباسهای شیک میپوشید، اتومبیل لوکس آخرین سیستم

حاجی را میراند و با سگ بغلی نژاد پکن در کافه‌رستورانهای درجهٔ اول شهر آمد و شد می‌کرد و طابکارهای جفت و تاق خود را بسر پدرش حواله میداد. از قضا یکشب در عالم مستی، اتومبیل را بدرخت زد و شکست. پدرش پس از کشمکش مفصل او را از خانه راند و از ارث محروم کرد. ولیکن آقا کوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت، بعلت آراستگی سر و وضع مخصوصاً وجاهت، بعنوان شوفر دربار مفتخرگردید. هر چند طرف توجهات مخصوص مقامات عالیه و اندرون واقع شد و همه از او حساب میبردند و راه ترقی و آینده برایش باز بود، اما به‌رگ غیرت حاجی آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند. بعد هم خیلی چیزها پشت سرش میگفتند. حاجی آقا به‌طلبکارهای پسرش جواب میداد: «من استشهاد تمام کردم و توی روزنامه‌ها هم چاپ کردم که دیگر آقا کوچک پسر من نیست، فرنگ اخلاقش را خراب کرد. امان از رفیق بد! پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد. معقول بچه‌ای بود سری براه پائی براه، زیر پایش نشستند افتاد توی هرزگی و ولنگاری، او دیگر نمیتونه در خونهٔ مرا واز بکنه.» از اینجهت تمام امید و آرزوی حاجی به‌پسر دومش کیومرث بود و علاقهٔ مخصوصی نسبت باو ابراز میداشت.

حاجی آقا بهمهٔ حرفهائی که در روز میزد معتقد نبود و از وقتی که شک بسکینه بچهٔ سوگلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جاوش می‌پلکید، علاقهٔ او به‌بچه و اینجور چیزها هم سست شد، میگفت: «حالا دیگر ماشاالله بزرگ شدند. پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد. اشخاص محترم پیش من میاند.» اما بچند چیز بود که از ته دل ایمان داشت: اول بخوردن وقتیکه صحبت از خوراکی بمیان

میآمد، چهره‌اش می‌شکفت، آب دهنش را قورت میداد و حدقهٔ چشمش گشاد میشد. مخصوصاً خوراکیهای شیرین مانند خرما و حلوا و باقلوا و پلوهای چرب و شیرین را زیاد دوست میداشت: سرغذا «بسم‌الله» میگفت و آستین را بالا میزد، با انگشتهای تپلی که روی ناخنهایش حنا بسته بود لقمه میگرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتهایش روغن بچکد. هر غذائی که بنظرش مشکوک می‌آمد می‌گفت: «وان ضرر تنی لخصمک علی‌بن‌ابیطالب!» و بعد میخورد. چشمهایش در موقع خوراک لوچ میشد و شقیقه‌هایش بجنبش می‌افتاد و ملچ و ملوچ راه می‌انداخت بعد آروق میزد و می‌گفت: «الهی‌الحمدلله رب‌العالمین!» و با ناخن دندانهایش را خلال می کرد و تا مدتی بعد از غذا از سر جایش تکان نمیخورد. بعد هم حاجی آقا حمام و مشت و مال را خیلی دوست میداشت. اما از وقتی که نرخ حمام بالا رفته بود حاجی دیر بدیر حمام میرفت. بهمین جهت تابستان در صحن هشتی همیشه بوی عرق تند ترشیدهٔ حاجی در هوا پراکنده بود. در حمام یکمشت از آب خزینه میخورد ودهنش را مسوا ک می کرد؛ میخوابید و زیر مشت و مال دلاک از روی کیف آه و ناله سرمیداد و شکر خدا را می‌گذاشت. در مورد خواب هم حاجی بی‌طاقت بود و بآسانی خوابش میبرد. بمحض‌اینکه چشمش بهم میرفت، خر و پف او تمام فضای خانه را پر میکرد، مثل اینکه دویست نهنگ لجن غرغره می کنند.

اماحاجی در مقابل زن بی‌طاقت میشد. با وجودیکه اندرونش همیشه پر از صیغه و عقدی بود! هر وقت زنی را میدید که طرف توجه او واقع میشد و عموماً این زنها خاله شلخته و چادر نمازی مچ پا کلفت و ابرو پاچه بزی بودند؛ چشمهایش کلاپیسه میشد، نفسش بشماره می‌افتاد، آب توی دهنش جمع میشد و له‌له میزد و خون

توی سرش می‌دوید. تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالا زن یوزباشی حسین سقطفروش دم چهار سو بشود و حتی چند سال پیش که هنوز بادفتق نگرفته بود، با رفقای جان در یک قالب و هم‌دندانهایش گاهی به‌شهر نو هم‌گریز میزد و خانه‌ای را قرق می کرد. اما از همه مهمتر، دلبستگی حاجی به‌پول بود. پول معشوق و درمان و مایهٔ لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش در زندگی بشمار میرفت. از اسم پول، صدای پول و شمارش پول دل حاجی غنج میزد و بی‌تاب میشد. اول پول را برای پول بودنش دوست داشت و میپرستید و تمام وسایل را برای بدست آوردن آن جایز میدانست. مثل‌اینکه در عالم زر مقدر شده بود که وجود حاجی برای اندوختن و پرستش این وسیلهٔ قراردادی در جامعه مأموریت دارد و طبیعت تمام ابزار و وسایل بدست آوردن آنرا بیدریغ در اختیار حاجی‌گذاشته و او را در محیط مناسبی بوجود آورده بود. از صبح زود که بلند میشد، حتی در خواب تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و دفع ضرر بود و بهمین مناسبت در هرگونه معامله شرکت می کرد. حتی سر پیری در مقاطعهٔ راهسازی و درخت‌کاری خیابانها هم شرکت میکرد و از این راه میلیونها بچنگ آورد. اما از ترس زمامداران وقت و بخصوص شخص اول مملکت که دائماً تملقش را می‌گفت، همیشه بخودش قیافهٔ مفلس و بدبخت میداد وگدابازی‌در‌می‌آورد و معاملات بزرگ و خرید و فروش را به‌اسم پسر و یا زنهایش انجام میداد. بعد هم به‌نام نیک و شهرتی که در جامعه پیدا کرده بود خیلی دلبستگی داشت زیرا از این راه استفاده‌های کلان میبرد.

حاجی منافع را زود فراموش می کرد. اما اگر خدای نخواسته زیانی متوجه او میشد، چیزیکه کمتر اتفاق میافتاد، در اخلاق و رفتارش تغییر کلی روی میداد: قیافهٔ بیگناهش عوض میشد و آن

روی سگش بالا میآمد، و اغلب در خانه عصای سر نقره بکار می‌افتاد. یکی از خانه‌هایش را مردم نابابی اجاره کرده بودند، حاجی دست روی دستش میزد و میگفت: «آبروی صد ساله‌ام بباد رفت! من توی این ملک استخوان خرد کردم، اما نمی‌توانم خونه‌ام را بمفت هم اجاره بدهم. پس هفت سر عیال را کی نان میده ؟»

برای روز مبادا، حاجی بمذهب هم معتقد بود. اگر چه خودش میگفت: «کی از آندنیا برگشته ؟ اگر راست باشه!» و مثل عقاید سیاسیش به‌آندنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر با پول نمیشد حج و نماز و روزه را خرید ؟ پس هر کس پول داشت دو دنیا را داشت! اما مذهب را برای دیگران لازم میدانست و در جامعه تقیه میکرد و بظواهر میپرداخت. بهمین علت در ماه محرم توی تکیه‌ها و حسینیه‌ها و مجالس روضه‌خوانی در صدر مجلس جا می‌گرفت. نذر کیومرث را هم سقائی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دهۀ عاشورا، او را با لباس سیاه (که برایش کوتاه شده بود) و کشکول و پیش‌بند سفید توی جماعت میفرستاد که برایگان آب به‌لبهای تشنه بدهد. هر وقت هم‌گذارش بمسجد می‌افتاد دست وضوئی می‌گرفت و یک نماز محض‌رضای خدا می‌گذاشت. سالی یکبار هم پول خمس وزکوة خودش را بدقت حساب می‌کرد، یک چک چند صد تومانی مینوشت و داخل پیت خرما که از املاک جنوبش میفرستادند می‌گذاشت. آنوقت حجةالشریعه را احضار می‌کرد و این پیت‌های خرما را از بابت خمس و زکوة باو میداد تا بفروشد و یا عین خرما را بفقرا بدهد بعد در همان مجلس بهانه می‌آورد که: «من عیالوارم، بچه‌ها دیدند دلشان خواسته توی خانه باشه بهتره.» و خرما را فی‌المجلس بنرخ روز حساب می‌کرد و پولش را که عموماً از ده تومان زیادتر نمیشد بحجةالشریعه می‌پرداخت و بعد چک را در-

می‌آورد و باطل می کرد.

حاجی دلش خوش بود که باین وسیله خمس و زکوة خودش را داده،گیرم عوض‌اینکه خرما در بازار خرید و فروش بشود و چک بدست ناشناسی بیفتد خودش آنرا خریده و در ضمن ادای فریضه را هم کرده است. بشراب هم خیلی علاقمند بود و در مجالس مهمانی بی‌ریا مینوشید. هروقت هم برایش سوغات میفرستادند بعنوان «دوا» آنرا توی قوری می‌ریخت و می‌خورد، اما حاضر نبود که پول بپایش بدهد. قمار هم میزد یعنی پاسور و تخته نرد، آنهم وقتی که مطمئن بود که از حریف خواهد برد. ماه رمضان به بهانهٔ کسالت روزه را میخورد، اما جلوی مردم تسبیح میانداخت و استغفار میفرستاد و در مناقب روزه سخنرانی می کرد. هروقت که خواب بود و یا با زنهایش کشمکش داشت و احیاناً کسی بدیدنش می‌آمد، مراد عادت کرده بود که بگوید: «آقا سر نمازه» یا: «آقا بمسجد رفته.»

از جاه‌طلبی که حاجی داشت، برای خودنمائی در سیاست و کارهای لوچ دخالت می کرد از جاسوسی هم رو برگردان نبود و باین وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود برای‌اینکه در همه جا نفوذ داشته باشد و بتواند منافع خود را بهتر نگهدارد، (باید اقرار کرد که ازین راه منافع هنگفتی عاید او شد). حاجی سیاست را یکجور معامله تلقی میکرد و خودش را بزرگترین سیاستمدار دوران میدانست. از بسکه در همه جا جایش بود و همیشه جلو می‌افتاد و حالت بزرگمنشی بخود می‌گرفت و توی حرف دیگران میدوید، یکنوع جسارت جبلی پیدا کرده بود. حرفش که تمام میشد، توی چشم طرف تأثیر حرف خود را جستجو میکرد. برای اینکار استعداد خدا داد هم داشت: زیرا حراف، سرزباندار، پررو و نخود همه آش بود و بزبان هر کس می‌توانست صحبت بکند. بحرف دیگران بدقت‌گوش میداد و صورت

حق بجانب می‌گرفت، اظهار همدردی می کرد و وعدهٔ کمک و توصیه میداد. اما عملاکاری انجام نمیداد مگر اینکه سودی در آن داشته باشد و یا باین ترتیب برای روز مبادا دلی را بدست بیاورد. همه جا با سلام و صلوات وارد میشد: در مطب دکتر، در اطاق وزیر، سر حمام و حتی در شهر نو، و در همهٔ جاهائی که بسیاری از مردم در انتظار بودند، حاجی با عزت و احترام و بدون کمترین مانع وارد میشد وکار خود را انجام میداد. حتی‌گاهی در صحبت با اشخاص مهم کلفت هم بارشان میکرد و حرفهای‌گنده‌گنده بر خلاف مصالح عالیهٔ کشور از دهنش می‌پرید، ولیکن از احترامی که برایش قائل بودند و اطمینانی که باو داشتند نشنیده می‌گرفتند و بالاخره همهٔ از او حساب میبردند. اغلب حاجی آقا خندهٔ‌گستاخانه‌ای از ته دل میکرد که درین اواخر باد در بیضه‌اش می‌انداخت و درد می‌گرفت.

هر چند حاجی آقا ورد زبانش بود که: «من از کسی خورده برده ندارم.» اما شهرت داشت که جاسوس شهربانی است و تا کنون چندین نفر بیگناه را بجرم جعل‌اکاذیب به‌زندان انداخته بود. حتی رئیس شهربانی از او حساب میبرد، چون بو برده بود که با «مقامات مهم خارجی» دست بیکی است. چیزیکه غریب بود، حاجی همیشه اعضای کابینهٔ جدید را قبلا میدانست و در بازار پیشگوئی و حتی شرطبندی هم میکرد و همیشه بطور معجزه‌آسائی حدس او درست درمی‌آمد.

حاجی آقا همانقدر از بلشویسم بی‌اطلاع بود که از فاشیسم، اماگمان میکرد که اگر روزی‌پای روسها بـه‌تهران برسد، بی‌درنگ املاک و دارائی او را غصب میکنند و زن و بچه‌اش را به‌چهار میخ میکشند وکلهٔ او و امثالش‌گل‌دار خواهد رفت. و پیش خودش حدس میزد که شاید جنگ بین‌المللی برای این بر پا شده بود که

روسها طمع بدارائی او کرده بودند، در صورتیکه آلمانیها بکمک او برخاسته بودند و برای پیشرفت افکار و مقاصد و نقشه‌های او میجنگیدند. هر شب برنامهٔ فارسی رادیو برلن را بدقت‌گوش میداد و از خبر پیشرفتهای آلمان قند توی دلش آب میشد و کلمات‌گویندهٔ آنرا وحی منزل میدانست. بعد هم موسیقی عربی را میگرفت و به نعره‌هائی که مثل شتر فحل از توی رادیو در میآید، با لذت‌گوش میداد و در عالم خلسه می‌افتاد. اما ظاهراً بهمه رنگ در میآمد و حرفهای ضد و نقیض میزد، برای اینکه بقول خودش: «از نان خوردن نیفتد.» چون حاجی معتقد بود که زندگی: تقلب، دروغ، تزویر، پشت هم‌اندازی و کلاه‌برداری. زیرا جامعهٔ او روی این اصول درست شده بود و هر کس بهتر میتوانست کلاه بگذارد و سمبل کاری بکند، بهترگلیم خود را از آب بیرون می کشید. وجود خودش را مثل وجود دیگران‌گناهکار تصور میکرد و برای تبرئهٔ خود از هیچ دسیسه و سالوس و حقه‌بازی رو برگردان نبود. می‌اندیشید که زبان یک تکه گوشت است که میشود بهر سوگردانید و از این روکار چاق کنی، پشت‌هم‌اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و عوام فریبی جزو غریزهٔ او شده بود. زمانه این را می‌پسندید و او هم از مردم برجستهٔ زمان خود بود و نمیخواست در این بازارکلاه‌برداری دنیا کلاه سرش رفته باشد. از وقتی که از پسر اولش سر خورد، پند و اندرزهائی که در دورهٔ زندگی بمحک آزمایش زده بود و شاید عصاره‌ای ازکتاب موهوم اخلاقی بود که وعدهٔ تألیفش را میداد و تمام فلسفهٔ حاجی در آن خلاصه میشد، به خورد کیومرث میداد و میگفت:

«توی دنیا دو طبقه مردم هستند: بچاپ و چاپیده. اگر نمیخواهی جزو چاپیده‌ها باشی، سعی کن که دیگران را بچاپی. سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه میکنه و از زندگی عقب میاندازه.

فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن. چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی کافیست تا بتوانی حساب پول را نگهداری و کلاه سرت نره، فهمیدی ؟ حساب مهمه، باید هر چه زودتر وارد زندگی شد. همینقدر روزنامه را توانستی بخوانی بسه. باید کاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی. از من میشنوی برو بند کفش تو سینی بگذار و بفروش، خیلی بهتره تا بری کتاب جامع عباسی را یاد بگیری. سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشی، تا می‌توانی عرض‌اندام بکن. حق خودت را بگیر، از فحش و تحقیر و رده نترس، حرف توی هوا پخش میشه. هر وقت از این در بیرونت انداختند، از در دیگر با لبخند وارد بشو. فهمیدی ؟ پررو، وقیح و بی‌سواد. چون‌گاهی هم باید تظاهر بحقیقت کرد تا کار بهتر درست بشه.

«مملکت ما امروز محتاج بـاین جور آدمهاست، باید مرد روز شد. اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرفها همه د کانداریست. اما باید تقیه کرد چون در نظر عوام مهمه. برای مردم اعتقاد لازمه، باید به‌آنها پوزه‌بند زد وگرنه اجتماع یک لانهٔ افعیست، هر کجا دست بگذاری میگزند. باید مردم مطیع و معتقد به‌قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشه ازگردهٔ آنها کار کشید. چیزیکه مهمه طرز غذا خوردن، سلام و تعارف، معاشرت، لاس‌زدن با زن مردم، رقصیدن، خنده‌های تو دل برو و مخصوصاً پرروئی را یاد بگیر. دورهٔ ما اینجور چیزها باب نبود، نان را بنرخ روز باید خورد. سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی، با هر کس و هر عقیده موافق باش تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی. — من میخوام تو مرد زندگی بار بیائی و محتاج خلق نشی. کتاب و درس و اینها دو تا پول نمی‌ارزه، خیال کن توسرگردنه داری زندگی میکنی، اگر غفلت کردی ترا میچاپند، فقط چند تا اصطلاح خارجی، چند تا کلمهٔ قلنبه یاد بگیر همین بسه. آسوده باش! من

همهٔ این وزراء و وکلاء را درس میدم. چیزیکه مهمه باید نشان داد که دزد زبردستی هستی که به‌آسانی مچت واز نمیشه و جزو جرگهٔ آنهائی و سازش میکنی. باید اطمینان آنها را جلب کرد تا ترا از خودشان بدانند، ما توی سرگردنه داریم زندگی میکنیم.

«اما عمدهٔ مطلب پوله. اگر توی دنیا پول داشته باشی: افتخار، اعتبار، شرف، ناموس و همه چیز داری. عزیز بی‌جهت میشی، میهن‌پرست و باهوش هستی، تملقت را میگند و همه کار هم برایت میکنند. پول ستارالعیوبه. اگر پول دزدی بود میتوانی حلالش بکنی و از شیر مادر حلالتر میشه و برای آندنیا هم نماز و روزه و حج را میشه خرید. این دنیا و آندنیا را هم داری، حتی پولت که زیاد شد آنوقت اجازه داری که بری خونهٔ خدا را هم زیارت بکنی. همه جا جاته و همه ازت حساب میبرند و بالای دست همه می‌نشینی و سر سبیل شاه هم نقاره میزنی. کسیکه پول داشت همهٔ اینها را داره و کسیکه پول نداشت، هیچکدام را نداره،گوشت را واز کن: پول پیدا کردن آسانه اما پول نگه‌داشتن سخته. باید راه پول جمع کردن را یاد بگیری. من موهام را تو آسیاب سفید نکردم. پیدا کردن پول بهر وسیله که باشه جایزه، حسن آدم حساب میشه، این را از من داشته باش. آنوقت مهندس تحصیل کرده افتخار میکنه که ماشین کارخانهٔ ترا بکار بندازه، معمار مجیزت را میگه که خونه‌ات را بسازه، شاعر میاد موس موس میکنه و مدحت را میگه، نقاشی که همهٔ عمرش گشنگی خورده تصویرت را میکشه. روزنامه‌نویس، وکیل، وزیر، همه نوکر تو هستند. مورخ شرح حال ترا مینویسه و اخلاق‌نویس از مکارم اخلاقی تو مثل میاره. همهٔ این‌گردن شکسته‌ها نوکر پول هستند.میدانی علم و سواد چرا بدرد زندگی نمیخوره ؟ برای‌اینکه باز باید نوکر پولدارها بشی، آنوقت زندگیت هم نفله شده. تو هنوز

نمیدانی زندگی یعنی چی! توگمان میکنی من از صبح تا شام بیخود وراجی میکنم و چانه‌ام را خسته میکنم و با مردم بجوال میرم ؟ برای اینه که پولم را بهتر نگهدارم. پول پول میاره، از در و دیوار میباره. مثلا صبح ده عدل پنبه میخرم که ندیده‌ام و نمیدانم کجاست، عصر که میفروشم پولش دو برابر توی دستم میاد!.»

این نصایح را خود حاجی از روی خلوص نیت بکار می‌بست. مثلا با جوانان اینطور حرف میزد: «من پیرم اما فکرم جوانه. آقا تا میتوانید خوش باشید، کیف کنید. من هم جوان بودم، شکار میرفتم، قمار میزدم، مشروب می‌خوردم. اما حالا دیگر توبه کردم؛ چون قوه و بنیه‌ام به‌تحلیل رفته. هر سنی تقاضای یک چیز را میکنه، با وجود این، من از همهٔ تحصیل کرده‌ها متجددتر و مترقی‌ترم. اول کسیکه کلاه پهلوی سرش‌گذاشت من بودم، اول کسی که شاپو سرش‌گذاشت من بودم، منو تکفیر کردند. آقا کلاه که عقیدهٔ مردم را عوض نمیکنه، خوب، آدم اینجور ساخته شده که کیف بکنه. تفریح هم در زندگی لازمه. از من بشنفید: کیف بکنید تا سر پیری پشیمان نشید...»

با بهائی می‌نشست میگفت: «من خودم مسلمانم، اما متعصب نیستم. میدانم که هر زمان اقتضای یک چیز را میکنه. هیچ مذهبی نیامده که بگه: زنا بکنید، دزدی بکنید، آدم بکشید. خوب، این پایهٔ همهٔ دینهاست. آنوقت هرکدام پیرایه‌هائی متناسب با عهد و زمانه بخودشان بستند که فرق میکند. من همه‌اش با آخوندها کشمکش دارم، میگند: اره که بدست آخوند بیفته دندانه دندانه‌اش را حلال میکنه و قورت میده. اینهمه جرم، فحشا و قتل و غارت که باسم مذهب توی دنیا شده! هنوز هم باز دستاویز سیاسته، من آدمهائی را سراغ دارم!.. ازمطلب پرت نشیم: مثلا امروزکسی که دزدی کرد، دیگر دستش را نمیبرند یا برده‌فروشی دیگر ور افتاده. اینها مال زمانهای قدیم

بود. حالا نسبت بمقتضیات روز باید قانونی آورد. مثلا یکوقت اولاد دختر را زنده بگور میکردند، امروزه دیگر کسی به‌این فکر نمی‌افته. حالا دیگر زنها چادر هم نمیخواند سرشان بکنند. اما من با این سن و سال نباید پیشقدم بشم، من زنها را خوب میشناسم. حالا که توی چادرند پناه بر خدا!..»

با طرفداران مشروطه میگفت: «من خودم پیش‌قراول آزادی بودم، این را دیگر کسی نمیتونه انکار بکنه. یادتان هست وقتیکه مجلس را بتوپ بستند؟ یکی از سرجنبانهای انقلاب بودم. همان شب، آسید جمال مرحوم که نور بقبرش بباره، منو شبانه توی خونهٔ خودش پناه داد. قزاقها ریختند خونه‌اش را چاپیدند، من شبانه با چادر سیاه از خونهٔ همسایه‌گریختم. توی راه یک سیلاخوری جلوم راگرفت، بخیالش من زنم. یک وشگونی به بازوم‌گرفت که اگر فریاد زده بودم‌گیر می‌افتادم و حالا هفتا کفن پوسانده بودم. (قهقه می‌خندید) و بعد بهزار خون جگر، خودم را بسرحد رساندم و داخل مهاجرین شدم. روزنامه چاپ کردم و کارها صورت دادم. بله، هر کاری اول فدا کاری لازم داره، ما دیگر پیر شدیم! حالا دیگر نوبت جوانهاست!..»

وقتی با مستبد می‌نشست بی‌اختیار روده‌درازی می کرد و میگفت: «قربان همان دورهٔ شاه شهید! قربان همان دورهٔ خودمان. مشروطه! بر پدر این‌مشروطه لعنت! از وقتیکه مشروطه شدیم‌باین‌روز افتادیم.آن دوره‌ها مردم پر و پایشان قرص بود...بابا ننه‌دار بودند... حالا همهٔ دزدیها و دغلیها و پدر سوختگیها به‌اسم مشروطه میشه. ما که این‌مشروطه را نگرفتیم،این حقه بازیها را اجنبی بما زورچپان کرد. خواستند دین‌و ایمانمان را از دستمان بگیرند.حالا همه چیزمان را بباد دادیم:نه دین داریم،نه آئین،نه کسی از کسی حساب میبره،نه کوچکتر ببزرگتراحترام میگذاره! خوب یک پلیس‌مخفی‌هم لازمه، وگرنه مردم

همدیگر را میخورند. میدانید؟ اصلا باید یک پنجهٔ آهنین قوی همیشه تـو سر مـردم بزنه. البته که اساس و پایهٔ مملکت دین و مذهبه، اما همهٔ کارها را که مذهب نمیتونه بکنه. اگر میتوانست چرا نظمیه و امنیه و عدلیه درست میشد؟ پس باید یکنفر هوای مردم را داشته باشه که همدیگر را نخورند. آزادی شده که هر کس هرچه دلش خواست بگه و بکنه! خدا خر را شناخت که شاخش نداد. مردم چوب و فلک می‌خواند، با این آزادی مازادی کار مملکت نمیگذره — من خودم یکوقت توهمین جلوخان مردم را بچوب می‌بستم؛ حالا باید بعدلیه و نظمیه‌شکایت کرد، باید پول تمبر داد و شش سال دوندگی کرد، آخرش هم ماست مالی میشه!..»

همانطورکه باستانشناس در مقابل آثارکهن بنظر احترام مینگرد، مردم هم بریخت و هیکل و افکار حاجی‌آقا که مظهر دورهٔ ارزانی و قلدری بود احترام میگذاشتند. او را متنفذ می‌دانستند و از او حساب می‌بردند و بجانش قسم میخوردند. اغلب وصیت‌نامه و یا در موقع مسافرت زن و بچهٔ خود را بدست او می‌سپردند. حاجی بنظرشان مردی درستکار ومتدین وآبرومند بود و اغلب پشت سرش شنیده‌میشد: «حاجی‌آقا نگو فرشته بگو!» فقط اهل خانه و بخصوص زنهایش عقیدهٔ کاملا مخالف عموم و دل پرخونی از دست حاجی داشتند و دائماً زمزمه‌هائی مانند: «بعزرائیل جان نمیده! - از آب روغن میگیره! مگس روی تفش بنشینه تا پتلپرت دنبالش میره - الهی پائین تنه‌اش روی تختهٔ مردهشورخانه بیفته - شهوت کلب داره - آتیش بریشهٔ عمرش بگیره و غیره» پشت سرش میشنید. حتی مراد هم درین صحبتها شر کت میکرد و در خانه لقب «پیر کفتار» باو داده بودند.

قضایای سوم شهریورکه پیش آمد، لطمهٔ شدیدی بحاجی زد. بطوریکه شبانه دستپاچه از ترس جان با منیرکه از همهٔ زنهایش

مشکوک‌تر بود باصفهان گریخت؛ چون مطمئن بود که او را خواهند کشت. اما همینکه آبها از آسیاب ریخت و همهٔ دزدها و خائنها و جاسوسها و جانیها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند پیروزمندانه بتهران برگشتند؛ حاجی هم بعد از آنکه با صاحبان کارخانه‌های آنجا بقول خودش «گاب‌بندی» کرد و بحساب سوخته‌هایش رسیدگی کرد، در سیاست خود تجدید نظر نمود، اگرچه ضرر فاحشی باو خورد وگلگیر اتومبیلش در راه صدمه دید و دوازده‌کیلو از پیه شکمش آب شد؛ اما همان راه را در پیش‌گرفت که همکارانش در پیش‌گرفته بودند.

۴

پس از مراجعت از اصفهان، حاجی‌آقا مدت یکماه در خانه اطراق کرد و کمتر در هشتی خانه‌اش آفتابی میشد. بیشتر بملاقاتهای مشکوک و یا دنبال سوداگری میرفت. از راه‌های پول درآری تازه‌ای که پیدا شده بود حاجی اظهار خرسندی میکرد و می‌گفت: «بر پدرشان لعنت که بیخود ما را از دموکراسی میترساندند! اگر دموکراسی اینه که من همهٔ عمرم دموکرات بودم.» اما رویهم رفته وضع و قیافهٔ او تغییراتی کرده بود: صورت گرفته و جدی داشت و در چشمانش تشویش و اضطراب درونی خوانده میشد، دیگر از ته دل خنده سر نمیداد و ظاهراً عصبانی بنظر می‌آمد و با حرمش بدرفتاری بیشتری می کرد. یکی بعلت تغییر ناگهانی اوضاع و فرار مرتب همکارانش بخارجه و تحولات جنگ بود که نمیتوانست نتیجه‌اش را پیش‌بینی بکند و دیگری بمناسبت ناخوشی تازه‌ای بود که گریبان‌گیر حاجی شده بود. اغلب مردم متفرقه که بدیدن

حاجی می‌آمدند، مراد آنها را جواب میکرد. مگر اینکه موضوع معامله و یا امر مهمی در پیش بود، آنوقت حاجی بزحمت می‌آمد و سر جای معمولی خودش مینشست و پس از «رتق و فتق امور» دوباره به‌اندرون میرفت و بیشتر معاملات خود را بوسیلهٔ تلفون انجام میداد، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجةالشریعه می‌آمدنـد، آنـوقت در اطاق انـدرون باآنها خلوت میکرد.

پس از یکرشته دوادرمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد که بدکتر مراجعه بکند و دکتر توضیح دادکه این مرضی است بنام فیسور Fissure (شقاق) که با بواسیر و نواسیر فرق دارد. اگرچه بسیار دردناکست اما معالجهٔ آن بسیار سهل و ساده میباشد، باین معنی که عمل بی‌خطرکوچکی لازم دارد ولیکن از آنجاکه حاجی از عمل و حکیم فرنگی‌مآب و اطاق جراحی ترس مبهمی داشت، حرف دکتر را باور نکرد و پیوسته درد عجیبی می کشید؛ بطوریکه صدای آه و ناله‌اش صحن خانه را پر کرده بود و مدام بزنهایش می‌پیچید واز آنها ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گرفت. حایمه‌خاتون که در خانهٔ او دق‌مرگ شد، بعداز مرگش پیش حاجی عزیز شده بود و سر کوفت او را بسر زنهای دیگرش میزد. اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست، فقط دنبال هرجمله چند: «آخ و وای»می‌افزود و صورتش را از شدت درد بهم می کشید.

مخصوصاً بعـد از پیش‌آمـد شهریور حاجی‌آقا طرفدار جدی دموکراسی و یکی از آزادیخواهان دو آتشه و مخالف دیکتاتوری شده بود. درسفارتخانه های متفقین و انجمنهای فرهنگی‌آنها عرض‌اندام میکرد و در مجالس‌شب‌نشینی بافرا ک‌گشادگشاد راه میافتاد و بسلامتی پیروزی متفقین مشروب مینوشید و دستـگاه سابـق را بـرایـگان زیـر فحش و دشنام میگرفت: «ببینید چه خر تو خری بود که وزارت معارف حق‌التألیف‌کتاب اخلاق را بمن داد، اما یکبار از من نپرسیدند: پس

کتاب کو؟ این دستگاه محکوم بزوال بود!» از نیش زدن دریغ نداشت و با قیافهٔ حق‌بجانب مکارش لبخند میزد و می‌گفت: «تو آندوره مردم بجان و مال خودشان اطمینان نداشتند، املاک منو تو مازندران بیک قران مصالحه کردند و مجبورم کردند قباله‌اش را ببرم تقدیم خاکپای رضاخان بکنم! کسی جرأت نمی‌کرد که جیک بزنه!» و یا میگفت: «من جلو خیلی ازگندکاری‌ها را گرفتم. من سیاست‌بازی می‌کردم. یکروز ملت میفهمه و مجسمهٔ‌طلای منو بجای مجسمهٔ رضاخان سرگذر میگذاره. گناهم این بود که رک‌گو بودم. چرا در تمام این مدت من هیچ‌کاره بودم و نمیخواستم داخل کار آنها بشم؟ برای اینکه وجدانم اجازه نمیداد، از شما چه‌پنهان؟ بمن پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند، چون من‌نمیخواستم نوکر خصوصی و دست نشانده بشم رد کردم... گفتم: سنم اجازه نمیده. خوب، برای این بود که از نان خوردن نیفتم. تقیه جایزه، چه می‌شود کرد؟..»

از طرف دیگر بفعالیت تجارتی حاجی افزوده شده بود. سجل مرده میخرید، کوپن تقلبی قند و شکر درست میکرد و زمینها و محصول خودش را صدبرابر میفروخت، حتی هنوز با شهربانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامی سهمی بعنوان باج سبیل میگرفت، اما درعین حال برای فقرا دلسوزی مینمود و برای زنان باردار اعانه جمع میکرد، در اثر تزلزل اوضاع، ابتدا حاجی بفکر فرار به‌امریکا افتاد و مقداری از سرمایه‌اش را بآنجا انتقال داد. ولیکن بعد که دید رفقایش هم از فرار چشم پوشیدند و تمام کارهای حساس را دوباره بدست گرفتند و فهمید که بهیچوجه تغییری در اوضاع پیدا نشده و فقط لغت دموکراسی جانشین لغت دیکتاتوری شده است از تصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجی مطابق دستور، بوسیلهٔ آخوندبازی و شیوع خرافات و پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدری و

نعمتی و رجالـه‌بازی و هوچیگری در صدد چاره برآمدند، حالا تمام وقت آنها برای بدست آوردن اکثریت مجلس صرف می‌شد تا بتوانند نقشهٔ اربابان خود را عملی کنند.

اما صحبت از جماهیر شوروی که بمیان می‌آمد، مثل اینکه بچهٔ مول ننهٔ حاجی آقاست، آتش کینه‌اش زبانه میکشید و با خرموذیگری جبلی که داشت جعل اخبار و زهرپاشی میکرد و میگفت: «مصالح عالیهٔ کشور اینطور اقتضا میکنه!»گمان میکرد اگر قشون شاهنشاهی پل کرج را خراب کرده بود، قشون شوروی همانجا متوقف میشد و با تمام‌گذشتی که حاجی در خود سراغ داشت، این خطای قشون ظفرنمون برایش پوزش‌ناپذیر بود. نزدیک انتخابات دورهٔ چهاردهم بفعالیت سیاسی و اقتصادی حاجی افزوده شد و غریب اینکه کسیکه کبادهٔ ریاست وزرائی میکشید حال سودای وکالت بسرش زده بود، از صبح تا شام مشغول تبانی و دستور ملاقات با روزنامه‌چی و کاسب کار وبازاری و آخوندهای‌قدیمی وآخوندهای‌نوظهور دموکراسی وگاب‌بندی شده بود. حتی صغرسن گرفته بود و با پشت هم اندازی موفق شده بود از مجرای قانونی سنش را پائین بیاورد تا ممنوع الوکاله نباشد و تکرار میکرد: «چه میشه کرد؟ مصالح عالیهٔ کشور در خطره!» ازین رو دوباره مجالس هشتی دایر شد و با وجود درد و بی‌تابی‌ناخوشی تازه که تا اندازه‌ای حاجی‌آقا بآن خوگرفته بود، با کلاه پوستی بلندی شبیه خاخامهای یهودی در هشتی جلوس میکرد و مشغول رتق و فتق امور میشد.

مرض‌حاجی‌آقارو به‌شدت‌گذاشت‌و باوجود ترس از دوای فرنگی مجبور شد که برای تسکین درد انژکسیون Donaltin بزنند و بالاخره راضی شد که به‌بیمارستان برود و این عمل مختصر را روی او بکنند. اما بقدری کار او زیاد شده بود که حتی روز قبل از عمل، بعد از آنکه

وصیت‌نامهٔ خود را بکمک حجةالشریعه نوشت و مهر و موم کرد و در گاوصندوق جزو اسهام و اوراق بهادارگذاشت، صبح زود مراد زیر بغلش راگرفت و در حالیکه یکسر بند شلوار از پشتش آویزان بود، آمد و در هشتی سر جایش روی دشکچه نشست، (چون حاجی از مآل‌اندیشی که داشت، همیشه بند شلوار را زیر جلذقه‌اش می‌گذاشت تا در صورت لزوم لباس پوشیدنش بسرعت‌انجام بگیرد.) حاجی با رنگ پریده مایل بخاکستری ، به‌عصایش تکیه کرده بود و فاصله بفاصله عرق روی پیشانیش را خشک میکرد.

حاجی تسبیح می‌انداخت و سرش را تکان میداد:

— اوی، اوی، اوی... ووی، ووی، ووی!...

مراد جلو او دست بسینه ایستاده بود:—قربان! چیزی نیست، ایشالا خوب میشه...

— این ناخوشی منو تراشاند، آب کرد، امروز تو آیینه که نگاه کردم خودمو نشناختم.

— آقا! آدم آه و دمه، ناخوشی بد چیزیه، آدمو میتراشونه.

— مراد! چند وقته که همه‌اش بفکر آندنیا میافتم...به! چه میدانم؟ آدم پیر میشه، بنیه‌اش تحلیل میره...اوخ، اوخ...مراد! من نمیخوام باین زودی بمیرم...بچه‌هام یتیم و بیکس بشند...هنوز وجودم برای مملکت لازمه.

— ماشاالله چهار ستون بدنتان درسته.

— نمیدانی چه دردی داره!...اگر گناهام باندازهٔ بلگ درخت بود، دیگر آمرزیده شدم. هرچی فکر میکنم من هیچ کار بدی تو عمرم نکردم: نه عرقخور بودم، نه قمار باز. خوب اگر یکوقت شیطان زیر جلدم رفته، برای تفریح بوده؛ برای اینکه میان سر و همسر بد قلقی نکرده باشم. پس چرا میگند خدا رحیمه و همه چیز را میبخشه؟ من

همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هرچی از دستم بر می‌آمده کردم. پس چرا باید باین درد مبتلا بشم؟ اوف... اوف...خوب تو هم اگر هربدی هر چیزی از ما دیدی حلالمان بکن...اخ اخ...

— اختیار دارید حاجی آقا! من گوشت و پوستم از شماست.

— وقتیکه فکرش را میکنم که فردا یکی از این دکترهای خدا نشناس روپوش سفید پوشیده، کارد دستش گرفته، منو روی تخت خواباندند، موهای تنم سیخ میشه. مراد، تو نمی‌توانی تصورش را بکنی.. مرحوم ابوی را همین دکترها کشتند..اخ.. اخ..

— ایشالا خیره...

— نه آنجا دیگر شوخی نیست؛ کارد وگوشت که با هم سازش ندارند...آنوقت بمن سوزن میزنند. بیهوش میشم، خوب کارد را میگذارند... اوخ، اوخ، اوخ...نمیدانم فرصت «اوخ» گفتن را دارم یانه:..آنوقت‌بعد یکهو چطور میشه؟ مثلا من دیگر با جسمم کاری ندارم...تنی آنجا بیحس و حرکت افتاده، من او را نمیشناسم، اما روحم همه چیز را می‌بینه و می‌فهمه!...اوف، اوف. اما من همهٔ یادگارهام، همهٔ زندگیم با همین جسممه. وقتیکه جسمم را نشناسم، هان! دیگر چی برایم میمانه؟ چه چیزی میتونه برام ارزشی داشته باشه؟...فقط حسرت! استغفرالله! نه، نمیخوام بعد از خودم اینهمه زنهای خوشگل، اینهمه غذاهای خوب را توی دنیا با حسرت تماشا بکنم. پس فایدهٔ اینهمه زحمت چی بود؟ می‌فهمی مراد؟ نه، نه... من نمیخوام بمیرم.

— آقا خدا نکنه! چرا نفوس بد میزنید؟

حاجی بادستمال چهارخانهٔ بزرگی دماغش را گرفت: آخ، وای... دیشب هیچ خوابم نبرد... دکتر که سوزنم زد و رفت برای دو دقیقه چشمم روهم نرفت...راستی میدانی چی تو خواب دیدم؟

خدا بیامرزه! حلیمه‌خاتون توی خونهٔ من خیلی زجر کشید...سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود، نذر و نیاز داشت. من اجازه‌اش ندادم. یادت میاد آنروز که پیرهن سمنقرنوش را به‌تنش پاره کردم؟ یک جانماز ترمه داشت...آه...ووی، ووی... بیچاره شدم! خدا از سر تقصیر همهٔ بنده‌هاش بگذره! این دفعهٔ سومه که خوابش را می‌بینم.

— ایشالا که خیره!

— خواب که دیگه دروغ نمیشه، خدا بیامرزدش! چه زن نازنینی بود! اینهمه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابروش نیامد، یک «تو» بمن نگفت. همه‌اش تقصیر حجةالشریعه بود که منو وسوسه میکرد. انسان محل نسیانه...دلم میخواست تو هم یک نظر میدیدیش. توی یک باغ درندشت سبز بود، نمیدانی مراد! خوشگل، مثل ماه شب چهارده شده بود! منو که دید، آمد دستم را ماچ کرد وگفت: حاجی آقا! خوش آمدی، صفا آوردی. من اگر...

در باز شد، جوان ترگل‌وورگل شیک‌پوشی با قیافهٔ شاداب، گردن کلفت و چشمهای درشت و موهای سیاه براق، کلاه بدست وارد هشتی‌گردید و بحاجی آقا سلام کرد، حاجی بعد از سلام و تعارف او را پهلوی خودش دعوت کرد. همینکه درست دقت کرد دید«گل‌و بلبل» پسر عموی محترم است. اما تغییر فاحشی در لباس و سر و وضع او دیده می‌شد. — زیرا همین شخص که تا یکسال پیش با یخهٔ باز و موی شوریده و ریش نتراشیده و شلوار اتو نزده وگیوهٔ چرک در اندرون حاجی آمد و شد می کرد، حالا بکلی عوض شده بود و به‌ریخت و اطوار آقا کوچک در آمده بود و رویهمرفته باو بی‌شباهت نبود. با کمال نزاکت آمده و پهلوی حاجی نشست. مراد در دالان.

— یاالله، آقای‌گل‌و بلبل! پارسال دوست امسال آشنا!

مدتیه که خدمتتان نمیرسیم. چنان تغییر ماهیت دادید که اول شما را بجا نیاوردم. در آسمان می‌گشتم روی زمین شما را پیدا کردم. اوخ، اوخ.

— بنده چندین بار شرفیاب شدم، متأسفانه تشریف نداشتید...

— اوخ، اوخ. من ترسیدم کدورتی حاصل شده باشه. نزدیک یکسال میشه که شما را ندیده بودم. محترم هم از شما هیچ خبری نداشت، تصور کردم خدای نکرده نقاهتی عارض شده باشه... منو که ملاحظه می کنید. اوف.

— خدا بد نده!

— بله، کارم بمریضخونه کشید...چه میشه کرد؟... اخ، اخ.. خودتان بهتر میدانید. این مرتیکهٔ لرپاپتی، مقصودم مراده. حرف روزانه‌اش را بلدنیست بزنه، ترسیدم چیزی‌گفته باشه. چون شنیدم اندرون‌شکایت کرده بود که دست و پلشان واز بوده شما بی‌خبر وارد می‌شدید؛ خودتان میدانید، اینها اصل و قدیمی هستند، عادت ندارند...اگر چه شما جای پسر خودم هستید، اما ممکنه پشت سر من‌گوشه‌ای ، کنایه‌ای زده باشند، یا مراد چیزی‌گفته باشه که رنجش تولید بشه...

— هرگز، چه حرفی است! بنده قریب یکساله که زیر سایهٔ آقازادهٔ حضرتعالی آقا کوچک در دربار متصدی کارهای میکانیکی هستم. بقدری‌گرفتار بودم که نتوانستم بیش از اینها خدمت برسم و امروز به‌اولین فرصت...

— عجب! من هیچ نمی‌دانستم که شما از میکانیک هم سر رشته دارید.

— در قسمت اتومبیل.

— به‌به،چه از این بهتر! شما هم آنجا مشغول هستید!

من هیچ نمی‌دانستم. بشما تبریک میگم. البته آتیهٔ درخشانی خواهید داشت... اوف، اوف... من دیگر نمیخوام اسم آقا کوچیک را بزبان بیارم. همین سلامت که باشه برام کافیست. دیروز بود یکی از طلبکارهایش آمد در خونهٔ من رسوائی بار آورد... من الآن ناخوشم، رو بمرگم، فردا میرم مریضخونه، وظیفهٔ من که نیست برم از اون دیدن بکنم... اوخ، اوخ.

— بنده خیلی متأسفم. اما بشما قول میدم که آقا کوچک روحش اطلاع نداره که حضرتعالی کسالت دارید وگرنه بپابوستان می‌آمد. حالا کارش خیلی زیاده. یک سفر با باشپرت سیاسی رفت بمصر و برگشت. میدانیدخیلی طرف اطمینان مقامات عالیه شده. بنده هم بی‌اندازه‌گرفتارم فقط سه روز مرخصی گرفتم که بکارهایم رسیدگی بکنم. چون دلم برایتان بی‌نهایت تنگ شده بود، این بود که باولین فرصت خدمتتان رسیدم ... ضمناً استدعای کوچکی خدمتتان دارم. اگر اجازه بفرمائید.

حاجی باقیافهٔ جدی گوشهایش را تیز کرد:

— خواهش می کنم.

گل و بلبل با خضوع و خشوع: — بنده احتیاج مبرمی به پانصد تومان برای مدت دو ماه پیدا کردم. بیکی از رفقا رجوع کردم، متأسفانه بمسافرت رفته بود، خواستم از حضرتعالی خواهش بکنم اگر ممکن است.. بنده تا عمر دارم ممنون خواهم شد.

حاجی بفکر فرو رفت و گفت: اوف، اوف... خدا بسر شاهده که عجالتاً آه در بساطم نیست و کمیتم سخت لنگه... فردا باید برم مریضخونه و نمی‌دانم پول حکیم و دوا را از کجا تهیه کنم... اوف. اوف.. اگر تا پس‌فردا صبر کنید ممکنه.

— مانعی نداره.

— بله، میان خودمان باشه، من الآن خیلی محتاج پولم، افلاس‌نامه که نمی‌توانم بدم... راستش کسی از عمرش سند پابمهر که نگرفته! من میترسم زیر عمل.. خوب، کسی چه میدونه، اجل که بیکار ننشسته، باری، خودم خیال داشتم از یک تاجر نوکیسه‌ای که از ولایات آمده، اما پول بجانش بسته هزار تمن قرض بکنم که بزخم خودم بزنم. حالا که شما احتیاج دارید، اگر زنده ماندیم... هزار و پانصد تمن از اون میگیرم.

— اما بیک شرط.

— خواهش میکنم بفرمائید.

—گفتم که تاجر بدگمان، دو دل و گند دماغیه، جرأت نمیکنه بدون وثیقه قرض بده... بد شانسی اینجاست که من زمین‌گیر شدم، وگرنه کسانی هستند که... حالا تا پس‌فردا کی زنده، کی مرده ؟ بهرحال اگر جان از دست عزرائیل در بردم! چون این تاجر منو نمی‌شناسه، وگرنه خودتان بهتر میدانید که مردم پول و زن و بچه‌شان را میارند بدست من می‌سپرند. اما حالا ممکنه پس‌فردا ساعت ده که این تاجر پیش منه اتفاقاً کسی نیاد که بمن امانتی بسپره. فقط برای اطمینان اونه، سر ساعت ده شما میایید دم در، مراد مقداری پول و جواهر که مال بچهٔ یتیمه و پیش من امانت‌گذاشتند بشما میده، همینکه از در وارد شدید، جلو اون این بسته را بمن میدید و بی‌آنکه پول را بشمارید میگید: «حاجی آقا! تمام دارائی خودم را پیش شما امانت می‌گذارم، هر وقت از سفر برگشتم به‌پابوستان خواهم آمد، حالا میرم که بچه‌ها را راه بندازم.» من هرچه اصرار می‌کنم که بشمارید و یا منتظر رسید بشید، میگید: «لازم نیست، تنتان سلامت باشه!» اگر شما اینکار را با مهارت انجام بدید من مطمئنم که معامله سر میگیره و همان روز عصر پانصد تمن را بندگی خواهم کرد، اوف،

اوف...

گل و بلبل که تا حدی حاجی را میشناخت، تعجب کرد که کار او تا این اندازه کساد شده است، اما چون خیال رد کردن پول را نداشت پیشنهاد حاجی را پذیرفت!

در اینوقت در باز شد،مرد درازکوسه‌ای شبیه جغد باعرقچین و قبای سه چاک دراز همراه جوانی قوزی و ریشو تیپ بازاری وارد شدندو تعظیم کردند.

حاجی بعد از سلام و تعارف اول گل‌وبلبل را جواب کرد و گفت:

— پس‌فردا ساعت ده منتظرم.

بعد رویش را کرد بمرد کوسه دراز و گفت:— آقای میخچیان! بفرمائید اینجا. (جای گل و بلبل را باو نشان داد.)آقای زامسقه‌ای! خواهش میکنم، شما هم بفرمائید...اوخ، اوخ...

گل و بلبل تعظیمی کرده و خارج شد. میخچیان پهلوی حاجی نشست و با قیافهٔ وحشت‌زده پرسید: — خدا بد نده، حاجی آقا رنگتان پریده.

— ای... این ناخوشی بی کتاب... نمی‌دانم آکله است، آتیشکه یا چه کوفتی است. بدتر از همه خود دکترها نمیدانند که چییه. میخواند با سر کچل ما استاد بشند!. خدا هیچ تنابندهٔ خودش را باین روز نندازه... من در عمرم بیاد ندارم که اینطور درد کشیده باشم...پدرم درآمد، مراد؟ برو آن قوطی دوارو از طاقچه با یک چکه آب بیار. غلیان هم یادت نره. مراد که جلو در دالان ظاهر شده بود، عقب‌گرد کرد. بعد حاجی رویش را کرد به‌میخچیان:

— آقا هیچ فایده نداره. فقط وقتی سوزن میزنم، یک خرده بی‌حس میشم، کرخت میشم، بعد باز همان آش و همان کاسه!...

— کسالتتان هنوز خوب نشده ؟ من یک عطار توی بازار کنار خندق سراغ دارم که دوایی میده مثل موم و ملهم.

— می‌دانم قنبرعلی را میگید. دوای همه‌شان را استعمال کردم، هیچکدام فایده نمیده... این یک مرض تازه درآمده، فردا میرم مریضخونه عمل میکنم. دیگر جانم به‌لبم رسیده هرچه باداباد! خوب، دنیاست، اگر بدی خطائی از ما سر زده حلالمان بکنید.

— اختیار دارید، حاجی آقا! این حرفها چیه ؟ خدا آنروز را نیاره.

در باز شد. آدم شکستهٔ شوریده‌ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشمهای کنجکاو وارد شد. کلاهش را برداشت، سلام کرد. پیشانی طاس، موهای جو و گندمی ژولیده و چهرهٔ افسرده داشت.

حاجی آقا: — سلام‌علیکم آقای منادی‌الحق! بفرمائید (بسکوی دیگر اشاره کرد.) آقای میخچیان، شما آقای منادی‌الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را نمی‌شناسید ؟

میخچیان تعارفی کرد، مثل اینکه میخواست از سر خود باز بکند. منادی‌الحق پس از اندکی تردید، رفت روی سکو نشست. میخچیان نگاهی دور هشتی انداخت وگفت:

— من خیلی متأسفم. اگر مزاحم شدیم زحمت را کم بکنیم ؟

— نه، برعکس، مشغول که باشم، درد را کمتر حس میکنم. وانگهی برام فرق نمیکنه، من بذات استراحت ندارم. بهر حالی که باشم درد هست. بعد هم وظیفهٔ اجتماعی مقدسه، من تمام عمرم وظیفه‌شناس بودم، میخوام تا آخرین نفس هم وظیفهٔ خودم را انجام بدم. خوب، وضعیت‌بازار چطوره ؟

— بد نیست، اجناس رو به‌ترقیه.

— آسوده باشید، دیگر چیزی پایین نمیاد، من شنیدم از آمریکا

بخچه بخچه نخ جوراب از ما میخرند. شماگمان می کنید که دیگر جوراب پایین بیاد ؟

— اما جوراب فلسطینی و آمریکائی وارد میشه بقیمت ارزان، چون جوراب اینجاگرانه آنها هم گرانتر می‌فروشند.

حاجی دستمال راازپهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت:

—اینها برای رقابته، میخواند اجناس بازار را زمین بزنند. از شوروی هم جوراب وارد کردند، اما یک کامیون دو کامیون کجاجواب مصرف مملکت را میده، دو روز دیگر پنجاه هزار لهستانی وارد می‌شند، من خبر موثق دارم، اینها نان و آب میخواند.

میخچیان:— جوراب که سر جمع معامله حساب نمیشه، امروزه حلقهٔ لاستیک از همه بهتره...

حاجی دستپاچه:— اگر وسیلهٔ تازه‌ای پیدا شده (چشمک زد) مام هستیم...

— یک چیز برایتان بگم بخندید: دیروز تو عدلیه بودم، برخوردم بآقای کرچک لو، یک کاغذ مهر و امضاء شده باسم خودش تصدیق از ادارهٔ متوفیات داشت.

حاجی خواست بخندد، اما نتوانست: — در اینصورت دفعهٔ هشتمه که آقای کرچک لو تصدیق مرگ خودش راگرفته.

— پس شما هم ایشانرا میشناسید؟

— اختیار دارید ؟ من به‌ایشان ارادت دارم. آقا من کمتر کسی باین زرنگی و باهوشی در عمرم دیدم. هر دفعه که دوسیهٔ قاچاق لاستیک بجای نازک میکشه و باید روش اقدام بکنند، میره پول مختصری مایه‌میگذاره، اغلب با صد تمن تصدیق مرگ خودش را از ادارهٔ متوفیات‌میگیره، صد تمن هم توی عدلیه تغس میکنه و دوسیه بسته میشه. پس تاحالا هشت دوسیه باسم خودش تو عدلیه

داره، آنوقت فردا باز زنده میشه و شروع باقدام میکنه.

تمام‌اسباب صورت مثل جغد میخچیان کشیده شد و با صدای بریده خندهٔ ناتمامی کرد. در صورتی که‌زامسقه‌ای با قیافهٔ جدی این موضوع را تلقی نمود.

میخچیان تف‌حاجی‌آقا را از روی صورتش پا ک کرد وگفت:— اینکه مزاحم شدیم راجع بهــژده صندوق میخ بود که توسط تلفن نرخش را خدمتتان عرض کردم. اگر بهمان مظنه مایل باشید کار را تمام بکنیم.

— آقای میخچیان! بی‌لطفی می‌فرمائید ؟ وضعیت منو که می‌بینید. اما خوب، چون قول داده بودم سر قولم میایستم.

— بسرشما قسم! که تا حالا ده تا مشتری را رد کردم. از آن ارادتی که خدمتتان داشتم، نخواستم وعده خلافی کرده باشم. بعد هم هفتا صندوق سولفات دوسود موجود داریم.

— از همان دوازده تا صندوق که باتلفن خبر دادید ؟ اوخ... اوخ...

زامسقه‌ای کـه آنطرف نشسته بود گفت: — پریروز که با تلفون جواب منفی دادید، بنده آن دوازده تا صندوق را بحساب خودم گذاشتم، میدانید اگر بنرخ امروز بخوام بفروشم هشتا نفع داره. امروز سرای حاجی کاظم شیش صندوق سروم دیفتری کار کارخانهٔ «بایر» آلمانی حراج میشه، یکی از آنها آب دیده اما باقیش سالمه. اگر مایل باشید معامله را برایتان تمام بکنم.

حاجی باحالت عجز و انکسار: — آقای زامسقه‌ای! خیلی نظر لطف و مرحمت دارید. اما میدانید که این پول مال بچهٔ صغیره، نمی‌توانم مشغول ذمهٔ مردم بشم، ولکن با آن مظنه که فرمودید بهمان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم مغمون میشم.

— بجان خودتان! من از آن ارادتی که بشخص جنابعالی دارم، سعی می کنم که بنفع شما تمام بشه... دیروز مخصوصاً با آقای بیات‌التجار صحبت کردم ایشان موافقند.

حاجی گفت: — متشکرم. (بعد رو کرد به میخچیان) دو هفته پیش باصرار شاطر حسین، روبند شدم... اوف، اوف... دو صندوق نوره معامله کردم. چون پولش متعلق بمرحوم حلیمه‌خاتون بود، نمیخوام زیر دین مرده برم، اینه که می‌خواستم بدانم ترقی کرده یا نه. آنهم در یک همچون موقعی که میگند مرض تیفوس آمده و مردم احتیاج به‌ازالهٔ مو دارند. البته دولت باید اقدامات مجدانه بکنه.

— بنده با کمال افتخار تحقیق می کنم و خبرش را بشما میدم.

مراد با غلیان و لیوان آب وارد شد. حاجی یک حب از توی شیشه در آورد و بلعید و صورتش را بهم کشید و شیشهٔ دوا را بمراد پس داد. بعد غلیان را بمیخچیان تعارف کرد، او هم گرفت غلیان را چاق کرد و مشغول کشیدن شد.

حاجی: — آقای میخچیان! در باب هفت صندوق سولفات‌ـدوسود باید اول میرزاتقی را ببینم، بعدبا تلفن خبر میدم. مظنهٔ دولار چییه ؟ اوف، اوف...

— دولار از دیروز تا حالا پنجشاهی و دو تا پول تنزل کرده. اما موقتی است، بشما خریدش را توصیه می‌کنم؛ چون سربازهای خارجی تا حالا خوب دولار خرج میکردند، اما یکهو جلوش را گرفتند. من شنیدم حالا بآنها اسکناس اینجا را میدند. اما لیره اصلا هواش پسه. بشما توصیه نمیکنم چون با این جنگ معلوم نیست که چی از آب در مییاد.

حاجی جابجا شد، سرش را تکان داد: — اوخ... اوخ... اوی... آقای میخچیان! من از منابع موثق خبر دارم که پول ما

لنگش بهوا است... توی بانک ماستمالی میشه و بزور سیلی روی خودشان را سرخ نگهمیدارند... یکی نیست بره خزانهٔ کشور را وارسی بکنه، شرب‌الیهود میشه... همین‌طور بسته‌های اسکناسه که بیحساب وکتاب با هواپیما وارد میشه و پخش می‌کنند، عنقریب متفقین سماورشان را با اسکناس آتیش میاندازند!...

— برای ما چه فرق میکنه ؟ ما که اسکناس نگه نمیداریم، وانگهی زمان رضاشاه هم بیلان بانک چهار مرتبه عوض می‌شد.

— این قائد عظیم‌الشأن که همهٔ هستی مملکت را بالا کشید، جواهرات سلطنتی را دزدید و عتیقه‌ها را با خودش برد، حالا یکمشت عکس رنگین خودش را توی دست مردم بیادگارگذاشته که به‌لعنت شیطان نمیارزه... یکی نبود ازش بپرسه: مرتیکه پول ملت را کجا میبری ؟ برای‌اینکه همهٔ آنهائی که ماندند شریک دزد و رفیق قافله هستند.

— اما اقلا ظاهر را حفظ میکردند و ازش حساب میبردند.

— مگر مسئول وضعیت کنونی ننه‌حسنه! نتیجهٔ مستقیم کار اونه که ما را باین روز نشاند! اشتباه نکنید اگر رضاخان بود از آنهای دیگر بدتر می کرد. مگر همینها که حالا سرکارند پادوی او نبودند! چرا راه دور میروید ؟ استادهای او اینجا هستند، خودش هم آلت بود، مسخره بود، یک مرتیکهٔ حمال بود که خودش را فروخته بود. بار خودش را تا آخرین دقیقه بست. شام سی شبش را هم کنار گذاشت، بریش ملت خندید و با آن رسوائی دک شد. حالا هرکدام از تخم و ترکه‌اش میتوانند تا صد پشت دیگر با پول این ملت‌گدا وگشنه توی هفت اقلیم معلق‌وارو بزنند. آنوقت آنجور اقتضا میکرد؛ اگر خود رضاشاه هم اینجا بود، حالا از طرفداران هفت خط دموکراسی میشد و به‌بدبختی ملت سیل خون‌گریه میکرد. او بود که راه دزدی

را بمردم یاد داد.. اوخ...اوخ...

— آخر نمیشه منکر شد که آبادیهائی کرد، قشونی درست کرد. من گمان میکنم، اینهم سیاست خارجی بود که خواستند آبروی همهٔ کارهای ناقصی هم که از دست ما برمیآمد بباد بدند.

— په! شماگمان می کنید که هر اقدامی میشد برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ فقط راه دزدی تازه‌ای بنظر مقامات عالیه میرسید و اجرا میکردند. باقیش را هم از اربابش دستور می‌گرفت، خودش نمیدانست چه‌کار میکنه. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست. حالا هم دیر نشده، بگذارید قشون منفقین‌پاش را از دروازه‌های تهران بیرون بگذاره، آنوقت هرکدام ازین نظامیهای سوم شهریوری برای خودشان یک رضاخانند. فقط امثال سرتیپ الله‌وردی‌خان باید برای آن دوره زبان بگیرند؛ آدمهائی مثل این مرتیکه که برای یک پیاز سر میبره چطور می‌توانند جوانهای ما را تربیت بکنند؟ برید ببینید چه دستگاهی بهم زده، پولش با پارو بالا میره. تا دیروز شپش توی جیبش چهارقاب میزد. یکمشت دزد بی‌سر و پا زبان‌بندان کردند و کار ما را به‌اینجا کشاندند! خوب، متفقین محترم، باز خدا پدرشان را بیامرزد! با ما خوشرفتاری میکنند، مردم چی میخواند؟ نان و آب میخواند. (دستمالش را برداشت دماغ محکمی‌گرفت.)

— بنده میخواستم از لحاظ منافع میهن بگم.

حاجی که چانه‌اش‌گرم شده بود حرفش را برید:

— من رک‌گو هستم. برای همین توی زندگی عقب افتادم. وطن برای شماها سنگ وکلوخه اما باید اول آدمهاش را نجات داد. من تو همان دوره هم میگفتم ازکسی واهمه نداشتم کدخدای شهر که مرغابی باشد، در آن شهر چه رسوائی باشد؟ یکنفر قلتشن را

آوردند، هستی و نیستی خودشان را بدستش سپردند و یکدسته رجاله هم دورش هی خـوش‌رقصی کردند و سینه زدند و دمش را توی بشقاب‌گذاشتند. تا ما را بدین روز نشاندند! کیومرثم بمیره، چند بار رضاخان احضارم کرد و تکلیف کرد که شغل وزارت قبول بکنم، من شانه خالی کردم چون نتیجه‌اش را میدانستم. آخر منم سرم تو حساب بود، درسته که خاک تو چشم مردم پاشید،خانه‌های مردم را خراب کرد، املاک منو تو مازندران غصب کرد، اما مگر راه‌آهن را برای من و شما کشید ؟ باپول مـردم کشید. اما دستورش را از اربابش گرفته بود، مگر نتیجه‌اش را نمی‌بینید ؟ آخر من وارد سیاستم، میدانم ازکجا آب میخوره... اوخ... اوخ... مردم دین و ناموس و دارائی خودشان را از دست دادند. — مگر نباید بچه‌هامان بعد از ما توی این آب و خاک زندگی بکنه ؟ عایدی سرشار نفت دورهٔ شاه شهید خدا بیامرز! نبود، اما مردم بهتر زندگی میکردند، این نابغه همه‌اش توی مرغدانی شکار میکرد، ایلاتی که خلع سلاح شده بودند توی شکمشان مسلسل می‌بست! اما چرا آرارات را مشعشعانه از دست داد، چرا در اختلاف سرحدی افغان بریشش خندیدند و درباب کشتی‌رانی فرات تودهنی خورد، چرا جزیرهٔ بحرین را نتوانست پس بگیره ؟ آنجا توپوزی خورد، چون امر بخودش مشتبه شده بود، اما برای تمدید قرارداد نفت که تا حالا یک ماده‌اش هم اجرا نشده جشن‌گرفت و مردم را رقصاند! ما نظام نداشتیم، ادای قشون را در آورده بودیم.تازه با آنهمه اهن و تلپ که مانور میدادند، افسرهاش سه شب سه شب‌گشنگی می‌خوردند! آنوقت توی شلوغی جنگ می‌خواست آذوقه به‌افراد برسانه ؟ سوم شهریور خودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه‌عبدالعظیم دیدم که از مخزن تانک به‌اتومبیل فراری بنزین میفروخت، آنوقت اینها میخواستند از جان و مال و

حیثیت ما دفاع بکنند ؟ نظامی ما تا سرباژه توسری می‌خوره همینکه درجه‌گرفت توسری میزنه و میدزده و دیگر شمر جلودارش نیست، این معنی قشونه یا آن وکلای پست خائن جاسوس نمایندهٔ بنده و شما بودند ؟

— راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستید.

— بله...آقا به‌اصرار ملت، به‌اصرار مردم!...

— پنج هزار تا رأی، ملتفت باشید نمیگم پنجاه هزار تا، پیش من دارید، حقیقتاً اگر شما قبول وکالت بکنید که باعث افتخار ماست، بنفع ملته...بالاخره ما هم نماینده‌ای در مجلس لازم داریم.

— خدا بشما توفیق بده... یکدنیا سپاسگزارم. از مراحم رفقای مهربان که شامل حالم میشه سر تا پا خجلم. نمیدانم به‌چه زبان تشکر بکنم... اوخ... اوخ... نه حالا بهتر شده. راستی تو بازار از جنگ چی میگند ؟

میخچیان بحال تأثر:— شنیدم که روسها جلو آلمانها را گرفتند.

حاجی خواست بخندد نتوانست: — من توی فیلم دیدم، قشون آلمان مثل آهن و فولاد روئین تنه. مگر کسی میتونه جلوش را بگیره — با خدادادگان ستیزه مکن، که خدا داده را خدا داده! برعکس، آلمانها انقدر از روسها کشتند که خودشان رحمشان‌گرفته، همه‌اش تقصیر استالینه، مسلسل ورداشته همه اهالی مملکتش را مثل‌گلهٔ‌گوسبند جلوکرده میفرسته جلو توپ، دیگر توی روسیه آدمی نمانده همه کشته شدند. خوب، آلمانها مسلمانند، دلرحیمند با خودشان میگند: چرا انقدر این بیچاره‌ها را بکشیم ؟ خدا را خوش نمییاد...

آب دهنش را فرو داد: «دیروز یک مسافر از سلماس آمده بود، نقل میکرد که دو هفته پیش هواپیماهای آلمانی آمده بودند روی شهر. بعد مردم دیدند از توی هواپیما قوطی‌های بالدار میاد

بطرف خانه‌شان. اول ترسیدند که مبادا بم باشه، همینکه درش را واز کردند فکرش را بکنید مثلا چی آن تو بوده ؟ قوطی‌های سیرآبی و جگرک بسیار ممتاز که توی دهن آب میشده، نه از این سیرابی‌های اینجا اما همه شسته و تمیز، روی قوطی نوشته بود «پاینده ایران! چو ایران نباشه تن من مباد! این هدیهٔ ناقابل را به‌ایرانیان عزیز تقدیم میکنم.» امضا: هیتلر. من قوطیش را دیدم، خوب هیتلر از آن علاقه‌ای که به‌ایران داره میخواد دشمن‌های ما را بیرون بکنه، روسها جلو هدیهٔ آنهاراگرفتند. اما بشما قول میدم، تا یکی دو هفتهٔ دیگر یکنفر روسی برای‌نمونه زنده نیست. اینهم نتیجهٔ رژیم بلشویک! اوخ... اوخ. غصه نخورید، من از منابع موثقه خبر دارم، همین روزها آلمانهای خودمان وارد تهران میشند، من یک‌گاو دادم پروار بکنند که جلوی پای هیتلرقربانی بکنم. خوب عجالتاً باید کجدار و مریز کرد...اوخ...اوخ...مراد ؟

مراد سراسیمه از دالان آمد: — بله قربان!

— امروز ناهار چی داریم ؟

— قربان! آش اماج.

— تو اندرون بگو که ناهارشان را بخورند، منتظر من نباشند ... خودت هم‌میری دم سقاخونه پیش کاب‌زلف‌علی، بهش میگی سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسه من کنار بگذاره، آنوقت سر ظهر خبرت میکنم میری آنها را با نعنا و ترخون میگیری میاری، فهمیدی ؟

— بله قربان!

مراد رفت، حاجی سینه‌اش را صاف کرد، میخچیان غلیان را به‌حاجی تعارف کرد. او هم‌گرفت و مشغول کشیدن شد. درین وقت آدم نو کربابی با لباس شیک از در وارد شد و به‌حاجی سلام کرد.

—سلام علیکم محسن خان! مدتیه که خدمت آقای مقام الوزاره
ـ ببخشید، آقای دوام الوزاره نرسیدم، احوالشان چطوره؟
— اگر اجازه بدهید الآن شرفیاب میشوند.
— بروی چشم! خواهش میکنم.

محسن خان بیرون رفت و پشت سرش دوام الوزاره وارد هشتی شد. حاجی نیمه‌خیز بلند شد و سلام آبداری کرد: — به،به! خیلی مشرف فرمودید!...

میخچیان و زامسقه‌ای بلند شدند ،اما منادی‌الحق سرجایش نشسته بود، حاجی جای میخچیان را به‌دوام‌الوزاره تعارف کرد. بعد از خداحافظی بمیخچیان وعده داد که بوسیلهٔ تلفن‌معامله را قطع خواهد کرد. آنها که رفتند رو کرد به دوام‌الوزاره:

— بنده را سرافراز فرمودید... مدتهاست که خدمتتان نرسیده‌ام حالتان چطوره؟ میدانید که آن موضوع را درست کردم، اگر خدمتتان نرسیدم بعلت کسالت بود... فردا میرم مریضخونه...

دوام‌الوزاره متوحش:— بنده در شب‌نشینی سفارت چین متوجه شدم، فرمودید کسالت جزئی است، تصور کردم تا حالا رفع شده...آیا آنقدر مهم بود که کار به‌مریضخانه کشید؟

— بله، اینها همه از بدبختیه، درد بی‌دواست. میان خودمان باشه، این حکیم فرنگی‌مآبها هم چیزی سرشان نمیشه، راستش من اعتقادی بهشان ندارم... پارسال اول بهار غفلت شد، یادم رفت که بعادت هرسال حجامت بکنم و آب شاه‌تره و کاسنی بخورم؛ اینه که پیش خودم میگم شاید ازگرمی باشه... از مسافرت اصفهان که برگشتم خیلی تکیده شدم هرچی تقویت کردم دیگر رو نیامدم. هول و تکان، بدی راه... بالاخره یکروز صبح از خواب پاشدم،گلاب بروی شما، اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیره، خوب خیلی‌ها باین مرضها دچارند و

از پا در نمیاند. اما نمیدانید چه درد و عذابی داره. خدا نصیب کافرنکنه! هرچی دوا درمان کردم، خنکی‌خوردم انگار نه انگار.. دیگر به‌اصرار رفقا، خدا به‌آقای جبارسلطان توفیق بده، منو بردند پیش جالینوس‌الحکماء منوتو مریضخونه خواباند، معاینه کرد و همه‌اش به‌بنده قوت قلب داد که چیزی نیست و کار نیمساعته. خونه که برگشتم استخاره کردم بد آمد... اینه که چندین ماهه... اما حالا دیگر تصمیم گرفتم، هرچه بادا باد!...

— بنده باآقای جالینوس‌الحکماء دوست قدیمی هستم، مخصوصاً سفارش خواهم کرد، از آقای رئیس‌الوزراء هم توصیه‌ای میگیرم، بفرمائید اگر مزاحم شدم مرخص بشوم.

حاجی دستمال را برداشت و فین محکمی کرد:— بسر خودتان قسم! خیر، خیر، برعکس با جنابعالی که گفتگو میکنم اگر تمام غمهای دنیا را داشته باشم فراموش میکنم.

— لطف و مرحمت دارید. (دوام‌الوزاره نگاه کنجکاوانه‌ای بمنادی‌الحق کردوگفت): اینکه بنده مزاحم شدم، مقصودم اول احوالپرسی و بعد هم تشکر اقدامات اخیر جنابعالی راجع بسرهنگ بلندپرواز بود. اجمالاً خدمتتان عرض میکنم که: بعد از قضایای شهریور آقای سرهنگ بلند پرواز بطرز بسیار آبرومندی با نهایت خونسردی و متانت سربازان وظیفه را در لرستان خلع سلاح و تسلیم قوای متفقین کردند و باین وسیله از خونریزی بیهوده جلوگیری شد. البته در چنین مواقع بطوری شیرازهٔ امور ازهم‌گسیخته است که فرصت تحویل منظم اسلحه بمرکز میسر نمیشود وگویا مهمات بدست اکراد و الوار افتاده. اگرچه در مقابل صندوقها اسلحه و مهمات که شبانه مرتب میان صحرا میگذارند تا بدست بویراحمدی و قشقائی بیفتد، البته این چند قبضه تفنگ در تضمین استقلال آیندهٔ ما تأثیری نخواهد داشت. دلیل واضح اینکه

یکماه بعد، سرهنگ بلندپرواز بمقام سرتیپی ارتقا یافت و به‌اخذ مدال درجهٔ اول نظام مفتخر شد، همچنین تقدیرنامه هائی برایش صادرگردید... رفتار ایشان بقدری مورد پسند مقامات عالیهٔ ایران و متفقین واقع شد که میجر جوالاسنگه با انتقال ایشان بمرکز مخالفت ورزید و آن موضوع تهمت اختلاس و قلع و قمع اشرارکه البته خاطرمحترمتان مسبوقست بکلی منتفی شد. ـ آقا دموکراسی خوب چیزی است! حیف که ما قدرش را نمی‌دانستیم. در آندوره قدر و منزلت خادم و خائن به‌میهن را تمیز نمی‌دادند.

حاجی با سر تصدیق کرد:— همیشه من همین را گفته‌ام.

— باری در ازای لطف بی‌پایانی که در بارهٔ سرتیپ مبذول فرموده بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مأمورم هدیهٔ ناقابلی که برایتان فرستادند فردا بتوسط گماشته تقدیم بدارم.

حاجی نگاه تندی بمنادی‌الحق انداخت وگفت:

— بنده را غرق دریای خجالت فرمودید. هرچند تا کنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته‌ام و چیزی از کسی نپذیرفته‌ام،ولی‌ازآنجائیکه عدم‌قبول بنده ممکنه باعث رنجش بشه وگمان کنند ـ اوف، اوف... ولیکن بنده فردا در مریضخونه خواهم بود.

— بطوریکه توضیح فرمودید، عمل مختصریست که قابل بحث نمی‌باشد، بنده همانجا شرفیاب خواهم شد و در خدمتتان بمنزل برمیگردیم.

مراد از در وارد شد و در دالان رفت. حاجی‌آقا قیافه‌اش شکفت:— خدا از دهنتان بشنوه! من هر وقت بفکرش میافتم چندشم میشه. فکرش را بکنید که با این سن و سال! نمیدانم امشب خوابم ببره یا نه، اما امروز میخوام تا ممکنه خودم را مشغول بکنم که یادم بره؛ شاید هم که در اثر ناخوشیه. آیا هرکس ناخوش میشه اینطور

فکرمیکنه؟ امروز بهمه کس حسرت میبرم، حتی یک مگس را هم که می‌بینم، وقتیکه فکر هول و هراس فردا را میکنم آرزو میکنم که کاشکی جای اون بودم. زندگی‌چیز عجیبیه؛ مثل یک ساعه بما چسبیده ول کن هم نیست. چرا: نمیدانم. این جانورها روز بروز زندگی میکنند و بفکر فردا نیستند چیزی را احتکاز نمی کنند و توقعی هم ندارند. اما زندگی بآنها هم چسبیده. — یادمه، بچه که بودم جلو خونه‌مان یک بچه‌گربه رفت زیرگاری و کمرش شکست. ازش خون میچکید و ونگ میزد، با پنجه‌هایش توی‌گل کوچه خودش را می کشاند. معلوم نبود به کی التماس میکرد اما حسابی درد میکشید. پیدا بود که میخواست از خودش، از جسمش که باو چسبیده بود بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه. اما میخواست زنده هم بمانه... نمیدانست که زندگی چیه، اما تنش او را ول نمی کرد، دردش بدنبالش می‌آمد و نمیخواست که‌بمیره... اوخ...اوخ.

— بله، صحیح است، اما بشر آنقدرکه از نیستی میترسد از مرگ نمیترسد و برای بقای وجود خودش است که متوجه عالم معنوی و شئونات اجتماعی شده است. کسانی هستند که بامید زندگی ابدی با رضا و رغبت مرگ را استقبال می کنند.

حاجی دماغش راگرفت و دستش که آلوده شده بود با دامن عبایش پاک کرد:— من هیچوقت باین فکرها نیفتادم. ناخوشی افکار آدم را عوض میکنه، مثل شراب مستی مخصوصی داره و همین بده. چیزهای معمولی که هر روز میدیدم. حالا جور دیگری بنظرم میاد، امروز آقای میخچیان که پهلویم نشسته بود از نگاه‌هاش چیزها دستگیرم میشد... فرق آدم با حیوان اینه که آدم قبل از اینکه کمرش زیرگاری بشکنه التماس میکنه از زندگی گدائی میکشه، قبل از اینکه زخم ورداره زخم را حس میکنه و مثل‌گربه ناله می کشه... صحبتش را

نکنیم...

— آقا چیزی نیست که، من تا بحال سه بار عمل جراحی کرده‌ام و یک کلیه‌ام را درآورده‌اند. میدانم فکرش آدم را اذیت میکند. آنهم دفعهٔ اول، ولی عمل شما از ختنه هم آسانتر است. آنهم شخصی مثل آقای جالینوس‌الحکماء که در واقع اعجاز می کنند و این عمل برایش مثل آب خوردن است.

— بله، صحبتش را نکنیم...خوب از دنیا چه خبری دارید؟

— مطلب قابل عرض هیچ.— همین وضع مغشوشی که ملاحظه می‌فرمائید، افسارگسیختگی عمومی و تشتت افکار. معروف است که دورهٔ ظهور حضرت همهٔ شئونات مادی و معنوی رو به‌انحطاط واضمحلال میرود، حال به‌رأی‌العین مشاهده می کنیم. فساد اخلاقی و اجتماعی در زندگی ما ریشه دوانیده. آقا اعتقادم از این جوانان فرنگ‌رفته هم سلب شد. پریروز بدیدن پسرعم خودم آقازادهٔ آقای سیمین‌دوات که تازه از اروپا وارد شده بود رفته بودم. چیزهائی میگفت و عقایدی اظهار میداشت که در حقیقت بنده متأثر شدم.

حاجی شتاب‌زده:— از جنگ چی تعریف میکرد؟

— در حقیقت بنده بقدری عصبانی شدم که سؤالی راجع به‌جنگ نکردم. این جوانان چشم وگوش بسته میروند بخارجه وفقط ظواهر آنجا اینها را میفریبد؛ وقتیکه بآب و خاک آباء و اجدادی خودشان برمیگردند یکنفر بیگانه هستند. حکایت زاغی است که خواست روش کبک را بیاموزد و راه رفتن خودش را هم فراموش کرد!

حاجی با دل پر سرش را تکان داد: — مثل آقا کوچیک خودمان، من می‌فهمم که جنابعالی چی میگید. خوب معقول پیش از اینکه فرنگ بره جوانی بود سری براه، پائی براه. حالا یک الواط قمار-باز از آب درآمده. قباحت هم سرش نمیشه: جلو من سوت میزد، سیگار

می‌کشید و از صبح تا شام جلو آیینه خودش را بزک می‌کرد و یک سگ‌توله هم بدنبالش می‌انداخت و میرفت توی رقاصخونه‌ها، خوب، وظیفهٔ پدریه، منم برای اینکه تنبیه بشه از ارث محرومش کردم. اما منکر مهر پدر و فرزندی که نمیشه شد. دلم میخواست پیش از اینکه برم مریضخونه ببینمش. اما رو یهمرفته فرنگ بد چیزیه.

دوام‌الوزاره تصدیق کرد:— بله، فایده‌اش چیست رویهمرفته افکار انقلابی، وطن‌پرستی کاذب‌و عادات نکوهیده با خودشان سوغات میآورند، خدا رحم کند! آقا این جوان که می‌گفتم، قبل از حرکت بفرنگ بسیار محبوب و پایبند آداب وسنن میهنش بود. حالا شده یک آدم بخوبریدهٔ وقیح که بتمام‌شعائر و مقدسات ملی ما توهین میکند. مثلا می‌گفت: «این سرزمین روی‌نقشهٔ جغرافی لکه‌حیض است. هوایش سوزان وغبار آلود، زمینش‌نجاست‌بار، آبش نجاست، مایع و موجوداتش فاسد و ناقص‌الخلقه ، مردمش همه وافوری تراخمی ، از خود راضی، قضا و قدری، مرده‌پرست، مافنگی، مزور، متملق و جاسوس و شاخ حسینی و (بلانسبت شما!) بواسیری هستند.»

حاجی بحالت عصبانی:— این‌جوان کافر شده، باید اذان بغل گوشش بخوانند و توبه بکنه. عقیدهٔ‌آقای سیمین‌دوات چیه؟

— آقا هیچ! مردبیحالی است. این که چیزی نیست، حرفهائی میزد که‌موبتن آدم سیخ میشد ،میگفت: «فساد نژاد ما از بچه و پیر و جوانش پیداست. همه‌مان ادای زندگی را درآورده‌ایم، کاشکی ادا بود، بزندگی دهن کجی کرده‌ایم! اگر چه بقدر الاغ چیز سرمان نمیشود و همیشه کلاه سرمان میرود، اما خودمان را باهوشترین مخلوق تصور می‌کنیم. همیشه منتظریک قلدریم که بطور معجز آسا ظهور بکند و پیزی ما را جا بگذارد! بیست سال دلقک‌های رضاخان تو سر ما زدند، حالا هم صدایمان در نمیآید و همان‌گربه‌های مردنی را جـاو ما

میرقصانند.— این هوش ما در هیچیک از شئون فرهنگی یا علمی و یا اجتماعی بروز نکرده است، هنرمان لوله هنگ، سازمان وزوز جگرخراش، فلسفه‌مان مباحثه درشکیات و سهویات و خورا کمان جگرک است. نه ذوق، نه هنر، نه شادی. همه‌اش دزدی، کلاه برداری و روضه‌خوانی! ما درحال تعفن و تجزیه هستیم، از صوفی و درویش و پیر و جوان و کاسب کار وگدا همه منتر پول و مقام هستند، آنهم بطرز بی‌شرمانهٔ وقیحی؛ مردم هرجای دنیا ممکن است که بیک چیز و یا حقیقتی پابند باشند مگر اینجا که مسابقهٔ پستی و رذالت را میدهند. دورهٔ تحقیر و اخ وتف است!» خیلی چیزهای دیگر هم میگفت که: «اینجا وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش است. هرچه این مادر-مردهٔ میهن را بـزک بکنند و سرخاب سفیداب بمالند و توی بغل یک آلکاپن بیندازند، دیگر فایده‌ندارد، چون علائم تعفن و تجزیه از سر و رویش میبارد. زمامداران امروزما دورهٔ شاه سلطان حسین را روسفید کردند؛ در تاریخ ننگ این دوره‌را به‌آب زمزم و کوثر هم نمیشود شست. ما در چاهک دنیا داریم زندگی‌می کنیم و مثل کرم در فقر و ناخوشی و کثافت میلولیم و به‌ننگین‌ترین طرزی در قید حیاتیم؛ و مضحک آنجاست که تصور می‌کنیم بهترین زندگی را داریم!» حالا حاجی‌آقا ملاحظه می‌کنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل شده؟ شاید حق‌بجانب رضاشاه بود که اغلب جوانان فرنگ-رفته‌را ازدم‌سرحد می‌گرفت و در زندان میانداخت. این حرفها بوی خون، بوی انقلاب میدهد، عاقبت خوبی نداره.

حاجی‌آقا عطسه کرد. دوام‌الوزاره گفت: — عافیت باشه! بله، مقصودم این بود که در اخلاق آنها سخت‌گیری نشده. همهٔ جوانان ما بدبین هستند، جز چند نفر که الحمدلله فرنگ در آنها سوء اثر نبخشیده و هنوز آداب آباء و اجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی

حساب است. بقیه همه بی‌اعتقادند، احترام کوچک به بزرگ ورافتاده، ایمان به‌زعمای قوم سست شده. من‌گمان میکنم که جامعهٔ ماسیر قهقرائی می کند و اگر اقدام فوری مخصوصاً از لحاظ معنوی و اخلاقی نشود بطرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت.

— عقیدهٔ شما را کاملا تقدیس می کنم. بله، منهم اینها را از قدیم حس کرده بودم. ما محتاج به‌اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم. بهمین مناسبت عدهٔ کثیری بنده را نامزد و کالت کردند. اگرچه...اوف، اوف...اگرچه خودم هنوز تصمیم نگرفتم. خودتان تصدیق میفرمائید که این شغل برازندهٔ مقام بنده نیست، اما بنده فکر کردم حالا که مصالح عالیهٔ کشور در خطره باید باتمام قوا مجهز شد، بعد هم‌وظیفهٔ وجدانی و اخلاقی هر فرد میهن‌پرستیه. بعلاوه چشم امید مردم به‌امثال ماست.

دوام‌الوزاره تف حاجی را از روی صورتش پاک کرد:— من از صمیم قلب این فکر را بشما تبریک می‌گویم. رفقایم شاهدند، من همیشه‌گفته‌ام که حاجی شخص جسور و باتصمیمی است، حیف که از دخالت در امور دولت خودداری می کند. حقیقتاً باعث افتخار ملت است که در چنین موقع هرج و مرج اشخاصی مانند جنابعالی چنین وظیفهٔ خطیری را بعهده بگیرید(درگوشی) آیاحاضرید که با آقای سلسله‌جنبان کنار بیائید؟

— من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم. از جان و دل حاضرم ولیکن چیزی‌که هست‌بنده ۱۳۰ هزار رأی دارم. میشنوید؟ ۱۳۰ هزار رأی ثابت مسلم. آیا ایشان تا چه‌حدی میتوانند یعنی استطاعت دارند؟ اوخ، اوخ.

— بنده امروز با ایشان مذاکره خواهم کرد و نتیجه‌اش را عرض می کنم. راستی تقاضای کوچکی از حضرتعالی داشتم: آقای

ذوالفضایل که از اشخاص با نفوذ هستند و نظر خاصی بجنابعالی دارند مایلند نایب‌التولیهٔ آستانهٔ قدس بشوند، البته تاحدی زمینه را حاضر کرده‌اند، ولی از لحاظ تسریع میخواستم استدعا کنم در صورتیکه...

حاجی بدقت گوش داد و با لحن مطمئنی گفت: — دیگر تمام شد. از قول من به‌ایشان سلام برسانید و بگید که چمدانهای سفرشان را ببندند. دیگر حرفش را نزنید، بامقامات مربوطه صحبت خواهم کرد.

— حاضر است که در حدود دوازده تا تقدیم بکند.

— اختیار دارید! تصدیق بفرمائید که بی‌انصافی است. این مبلغ نصف درآمد خالص و مشروع یک ماههٔ آنجاست. اما با اشکالات فنی که در پیشه، خودتان بهتر میدانید بنده از سهم خودم چشم میپوشم و چون شما پا درمیانی کردید با سی‌وهشتا تمام می کنم.

—گمان‌می کنم که مقدور نباشد، شاید تا بیست تاحاضر بشود.

— خودتان میدانید آقای تاج‌المتکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیش از اینها بپردازند. محض خاطر جنابعالی بنده با بیست‌وپنج تا تمام می‌کنم. اما بشرط اینکه ایندفعه همه‌اش اسکناس صد تمنی باشه چون شمردنش آسانتره.

— حقیقتاً بنده نمیدانم بشکرانهٔ این مرحمت با چه زبان تشکرات خودم را...

در باز شد و مزلقانی که از سمت مخبر به سردبیری روزنامهٔ «دبا کبر» ارتقاء یافته بود با جوان چاق وکوتاهی وارد شدند. مزلقانی تعظیم غرائی بحاجی و دوام‌الوزاره کرد.

حاجی: — به،به! چه عجب آقای مزلقانی نیمساعت پیش ذکر خیر سرکار بود. مدتیست که خدمتتان نرسیدم. آقای دوام‌الوزاره را می‌شناسید ؟

— افتخار آشنائی ایشان را دارم.گویا همینجا در محضر حضرت‌عالی باین فیض عظمی نائل شدم. دوست صمیمی خودم آقای خیزران‌نژاد را معرفی میکنم.

بعد از سلام و تعارف، حاجی غلیان را برداشت پک زد و مراد را صدا کرد و غلیان را که از حال رفته بود فرستاد در اندرون تازه کنند.

مزلقانی: — با آقای خیزران‌نژاد از این نزدیکی می‌گذشتم، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم. پسر مرحوم شوکت‌— الواعظین و یکی از جوانان بی‌آلایش پرشور و آزادیخواه‌است، در دورهٔ رضاشاه بجرم جعل اکاذیب زندانی بود. بله، در خدمتتان‌بودم دیدم حیف است که ایشان از درک فیض حضورتان بهره‌مندنشوند. این بود که بر مقام جسارت برآمدم.

حاجی حرفش را برید:— اختیار دارید... مشرف فرمودید!... اوخ، اوخ.

مزلقانی با قیافهٔ متأثر: — خدا بد ندهد! هنوزکسالتتان رفع نشده ؟

— بله، آنهم چه‌مرضی!

— بفرمائید از دست بنده چی ساخته است!

— خیلی متشکرم. فردا میرم مریضخونه.

دوام‌الوزاره برخاست وگفت: — از زیارت جنابعالی که سیر نمیشوم. باآقای سلسله جنبان راجع‌به‌آن موضوع مذاکره خواهم کرد و فردا خدمتتان خواهم رسید. سایهٔ عالی مستدام!

حاجی جابجا شد: مرحمت عالی زیاد!

بعد حاجی مزلقانی را آورد کنار خودش نشاند و جا برای رفیقش خیزران‌نژاد باز شد وگفت: — خوب، آقای مزلقانی! از دنیا

چه خبر ؟ من از منابع موثقی شنیدم که روسها جلو آلمانها راگرفتند.

— اینها پروپگاند سیاسی است، نمیشود بدون قید و شرط باور کرد..اگر چه دیشب پای رادیو بودم بقول محافل نیمه‌صلاحیت‌دار تقریباً همهٔ جبهه‌ها متوقف است.

— شاید از حقه‌های جنگی آلمانه. آن قشونی که من توی فیلم دیدم، لشکر سلم و تور هم نمیتونه جلوش را بگیره. آنوقت روس و انگلیس میخواند جلو آنها را بگیرند! (خواست بخندد نتوانست.) میگند: توی جهنم مارهائی است که آدم پناه به‌اژدها میبره. خوب، باز هم انگلیس، اما این شمالیها چه میکند؟ مگر بدون تاجر و سرمایه چرخ دنیا هم میچرخه؟ از قدیم‌گفتند که: دنیا به‌بازرگان آباده.اگر تجارت نباشه و دادوستد بخوابه، بنیهٔ اقتصادی کشور از میان میره. آقا اینهم رژیم‌شد که از صبح تا شام‌مردم را بیخود و بیجهت بکشند و بکشتن بدند ؟ مگر با سرنوشت همه میشه جنگید ؟ هر چه نصیب است نه کم می‌دهند، ورنستانی بستم میدهند ؟ از اول دنیا اینطور بوده که یکی ازگشنگی بمیره یکی از سیری بترکه. اینهمه پیغمبر و حکیم آمدند، همه همین را تصدیق کردند، اگر جلو مرگ را میشه‌گرفت قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد. اوف، اوف... خوب، آلمان برای یک منظور و حقیقت عالی می‌جنگه، اما یکی نیست بپرسه اینها برای چی می‌جنگند ؟ همه‌اش میگند: کارگر و این بیچاره‌ها را بکشتن میدند! من اصلا دستم نمک نداره، برید از رعیتهام بپرسید، آنقدر که من با آنها خوش سلوکی میکنم بطوریکه منو میپرستند، استالین با کارگرهاش نمیکنه. (با دست سقف هشتی را نشان داد.) چهل ساله که این تار عنکبوت را بالای سرم می‌بینم، یکمرتبه بمراد نگفتم که: «مرتیکه قرمساق اینو پاکش کن». حالا من بلشویکم یا آنهائی که دم از منافع رنجبر میزنند.

حاجی فین محکمی میان دستمال گرفت وگفت: «اوف، اوف... میدانید چرا قیمت اجناس بالا رفته ؟ تقصیر تجار بیچاره چیه ؟ ده میلیون زن و بچهٔ روسی از ترس آلمانها گریختند آمدند توی آذربایجان تقاضا کردند که تبعهٔ ایران بشند. اما بعقیدهٔ من دولت نباید به تقاضای آنها ترتیب اثر بده، فردا که آلمانها آمدند چی جوابشان را بدیم ؟ اوخ... اوخ... غصه نخورید، در هر صورت تا چند روز دیگر آلمانها توی تهرانند. بالاخره یک عوالمی که دروغ نمیشه. پس‌ پریشب در «انجمن ارواحیون ایران» بودم، روح حاضر میکردند. روح مرحوم حاجی‌میرزاآقاسی حاضر شد. اون که دروغ نمیگه، پرسیدم جنگ را که می‌بره ؟ جواب داد: باد به‌بیدق هیتلر میوزد! ببینید چه جملهٔ قشنگی! خوب، او هم سیاستمدار و هم‌ادیب بزرگی بوده... من میترسم زیر عمل برم و آلمانهای خودمان را توی‌تهران نبینم!...»

مزلقانی: — انشاءالله باهم‌گل نثار قدوم هیتلر خواهیم کرد!

حاجی نگاه تحسین آمیزی بمزلقانی انداخت: — شما گمان میکنید که قشون آلمان سوار مورچهٔ سواریه یا مثل قشون شتریزهٔ شاهنشاهیه که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بلشویکها را بگیره ؟ اوی... اوی... خوب، از اوضاع سیاست داخلی و بازارچه خبر دارید ؟

دیروز بعضی ازین روزنامه‌های معلوم‌الحال به‌محتکرین دارو حمله کرده بودند.

— آقا اینها پول از مقامات خارجی‌گرفتند، میخواند اقتصادیات مملکت را متزلزل بکنند؛ میخواند ما را بطرف ورشکستگی بکشانند. آقا از من بشما نصیحت، از شمالی‌ها برحذر باشید. همهٔ روزنامه‌چیها که با وجدان نیستند، حالا از خودتان میپرسم: گناه تاجر چیه ؟ اگر یک آلوی کرموئی تو خیک دولت نیست چرا خودش داروها را

حراج میکنه آنوقت گناه را بگردن خریدار میاندازه ؟ دولت خودش دزده و مات را میچاپه، آنوقت دوغرت و نیمش هم باقیه! یکمشت عاجزگداگشنه اسمش را ملت گذاشتند! کو دلسوز ؟ چرا فقط از تجار توقع دارند ؟ آیا قشون ما قشونه، مالیهٔ ما مالیه است. معارفمان معارفه و یا عدلیه و چیزهای دیگرمان مثل جاهای دیگره ؟ به‌شتر گفتند: چرا شاشت از پسه ؟گفت: چه چیزم مثل همه کسه ؟ آنوقت ادعایشان آدم را میکشه! این مردمی که به‌این آسانی سالهاست همان‌گولها را مرتب میخورند، مضحک اینجاست که خودشان را باهوشترین مردم دنیا هم میدانند. اینهم یکجور تبلیغ سیاسی است برای‌اینکه ما را بهمین حال نگهدارند، کدام شاهکاری داشتیم، نابغه‌اش اعلیحضرت پهلوی بود! یک دگمه یک سوزن نمیتوانستیم بسازیم اما همهٔ مشروبات فرنگی را سر سه روز درست کردیم. هی سرکه شیره را رنگ زدیم و توی شیشه چپاندیم و«به‌به»گفتیم! ما تقلب و دزدی و سمبل کاری را باهوش اشتباه میکنیم. کدام صنعت، کدام علم ؟ اینهمه دکتر داریم بازکسی سرش درد بگیره اگر علاقه بزندگی داشته باشه باید بره فرنگستون. همین ناخوشی من، اگر دکتر حسابی داشتیم با یک دوا، بخور، یا چیزی، چاق می کرد. من اینهمه سوزن زدم، فردا باید برم مریضخونه جانم را زیرکارد دکتر بندازم! دعوای نفت که پیش آمد، با وجود اینهمه دکتر حقوق مستشار فرنگی‌گرفتیم! همیشه این ملت چشم‌براه یک قلتشنه که عر و تیز بکنه و تو سرش بزنه. چند بارکنارکوچه‌ها درخت کاشتیم وکندیم، چند بار ادای فرنگی‌ها را درآوردیم و نشد، از زمان شاه شهید خدا بیامرز! شاگرد بفرنگستون فرستادیم و اینهم حال و روزمانه، اما ژاپون که خیلی بعد از ما باین صرافت افتاد حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمت ابروست!...اوخ، اوخ...

دستمال را برداشت فین محکمی‌گرفت: «اصلا خاک مرده توی این مملکت پاشیدند! همه منتظر بودند که بعد از دموکراسی روزنامه‌ها از مضار فساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق بصلح و سلم و دین و آئین بنویسند. حالا همه‌اش با دعوت بهرج و مرج، توطئهٔ اجنبی‌پرستی ورق پاره‌های خودشان را پر میکنند! البته حقیقت تلخه، اما باید اذعان داشته باشیم که نژادمان فاسد شده. نه علم، نه هنر. از ملتی که لذیذترین خوراکش جگرکه، چی میشه توقع داشت ؟ هوا و زمین و آبمان پر ازکثافت و مکروباته. باورکنید که ما داریم تو چاهک دنیا زندگی میکنیم و مثل کرم توهم میلولیم. زمامدارانمان همه دزد و دغل و رشوه‌خورند. بله دیگر منتظر چی هستید ؟ اوخ... اوخ... قدیم اعیان بابا ننه داشتند،علاقه بآب و خاکشان داشتند، اما حالا هر دبوری هر دیزی‌پزی میخواد وکیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره خارجه زندگی بکنه!...

خیزران‌نژاد وارد صحبت شد: — حاجی آقا! تصدیق بفرمائید که همهٔ اینها تقصیر خودمانست که میدانیم و هیچ اقدامی نمی کنیم. همین بیعلاقگی و نمیدانم کاری جلو هر اقدام سودمندی راگرفته. هرکس می‌گوید: بمن چه؟ هرکس میخواد در میان هرج و مرج و بخور و بچاپ به‌بهانهٔ اینکه: «از نان خوردن نیفتم» گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و دست به‌اصلاحات اساسی نمی‌زنیم. آخر تعادل و توازنی‌گفته‌اند، هیچ‌جای دنیا مثل اینجا شترگاو پلنگ نیست، از یکطرف دستهٔ انگشت‌شماری قصرهای آسمان‌خراش با آخرین وسایل آسایش دارند و حتی کاغذ استنجای خودشان را از نیویورک وارد می کنند، از طرف دیگر، اکثریت مردم بی‌چیز و ناخوش و گرسنه‌اند و با شرایط ماقبل تاریخی کار میکنند و میخزند. مگر ممالک اروپا از روز اول آباد بوده یا مردمش همانند که از هزار سال پیش

بوده‌اند ؟ یا در تمام دورهٔ تاریخ ایران یکنفر آدم حسابی نداشته‌ایم ؟ پس اروپائیان زمامداران با علاقه داشته‌اند و دلسوزی کرده‌اند و کار را از پیش برده‌اند، در صورتیکه صدها سالست که ما همه‌اش دله‌دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم و حرف صد تا یک غاز زده‌ایم و ملت را در فقر و فشار نگهداشته‌ایم و هنوز هم مشغولیم! باید دید آیا تمام این خرابیها تقصیر ملت است ؟ هر ملتی مربی لازم دارد، رهنما لازم دارد. همین ایران که زمان اشرف افغان مردم روحیهٔ خود را باخته بودند و صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند و صدا از کسی در نمیآمد، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم هندوستان را فتح کرد ؟ مقصودم قلدر و نکره‌پرستی نیست، هر دوره یک چیز را اقتضا میکند نه شخصی مثل رضاشاه که آلت دست سیاست خارجی بود. اما عیب کار اینجاست که مربیان ملت فاسدند؛ سیاست خارجی با دست خودمان تو سر خودمان میزند! وقتی که رئیس مملکت دزدید، وکیل و وزیر و معاون اداره و رئیس شهربانی هم دزدیدند، آنوقت چه توقع بیجائی است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم و تعجب بکنیم که میوه‌اش را میگندانند و دور میریزد، اما حاضر نیست که بقیمت ارزان بفروشد ؟ همهٔ اینها مثل زنجیر بهم بستگی دارد. یا باید اصلاح اساسی بشود و یا غصه‌خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای یتیمان و فقرا فقط خودنمائی بیشرمانه‌ای است، صحبت کار ما را بجائی نمیکشاند یا باید تغییرات اساسی داد مثل همه جای دنیا که کردند و نتیجه‌اش را دیدند و یا باید به‌ننگین‌ترین طرزی نابود شد. من بجز انقلاب چارهٔ دیگری سراغ ندارم.

حاجی سینه‌اش را صاف کرد، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و حرفش را پس‌گرفت: — بله، منم اغراق کردم، اما شخصاً

من با روولوسیون Revolution مخالفم، غلطه. خونریزیه. ما میخواییم بوسیلهٔ اوولوسیون — Evolution پیشرفت بکنیم.

— از این حرفها زیاد میزنند که ما در دورهٔ ترانزیسیون واقع شدیم و بعد اولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره‌ای است که برای ما تمامی نداره ؟ هزار سالست که ما در دورهٔ ترانزیسیون‌گیر کرده‌ایم! بروید ممالک دیگر را ببینید و مقایسه بکنید که از خیلی جهات از ما عقب بوده‌اند، چه در اقتصاد و چه در سابقهٔ فرهنگی و امروزه باید بما درس بدهند. با الفاظ و اصطلاحات برای ما «لالائی» درست کرده‌اند! سالهاست که امتحان خودمان را داده‌ایم: هم استبداد داشته‌ایم، هم مشروطه، هم آزادی و هم دیکتاتوری و نتیجه‌اش اینست که می‌بینید. بدون رودرواسی، شخص لایق هم نداریم، همه امتحان خودشان را داده‌اند. برعکس، من معتقدم که باید خونریزی بشود. بدرک که تر و خشک باهم بسوزند! صدها سالست که در اینجا جنگ و یا انقلاب ملی بتمام معنی نشده، مردم همیشه زیر چکمهٔ استبداد و دیکتاتوری مرعوب و خفه شده‌اند و رمقشان رفته. از این جهت خودشان زیاد اهمیت میدهند و از رنگ خون میترسند در صورتیکه در روز هزاران هزار از آنها با پنبه سر میبرند! حال که ملت محکوم بمرگ بطئی است، اقلا باید اجازهٔ یک تکان را باو داد. شاید بتواندیوغ اربابهایشان را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند. تا پریشان نشود کار بسامان نرسد!

حاجی سه‌گرهش را درهم کشید: — انقلابی که بکمک و پشتیبانی خارجی انجام بگیره چه نتیجه‌ای داره ؟

—همهٔ انقلابهای دنیا متکی بخودش نبوده، مردم‌گدا وگرسنه چه وسیله‌ای برای دفاع دارند ؟ تمام زور و پول بدست طبقهٔ حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا بی‌دردسر آنچه

را که میخورد هضم بکند. ملت هم ناچارست موقع را بسنجد و سود و زیان خود را درنظر بگیرد و کمکی جستجو بکند. امریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه میگرفت و فرانسه از انگلیس و قس — علیهذا... این هیئت‌حاکمه همه‌جور امتحان خودش را داده. نه شخصیتی داریم و نه وسیله‌ای، اگر مردم اینجا دزد و حمال و چاقوکش است در اثر تربیت زمامدارانش باین مرحله رسیده، همین است که هست. اما رجاله‌هائی که باو حکومت میکنند هیچ برتری باو ندارند، یا حالا باید تکان بخورد و یا هیچوقت.

حاجی با قیافهٔ گرفته: — آقای خیزران‌نژاد! خیلی تند نرید، از آن علاقه‌ایست که بشما دارم. شما جوان و پر حرارت هستید، منهم روزی ازین حرفها میزدم. من خودم فرزند انقلابم، دورهٔ مشروطه من یکی از سرجنبانها بودم. ستارخان و باقرخان را کی به‌تهران آورد ؟ من خودم تخم آزادیخواهی و دموکراسیم. اما امروزه عقیده‌ام عوض شده، در هر کاری احتیاط لازمه. روسیه هم انقلاب کرد چه نتیجه‌ای گرفت ؟ همهٔ مردمش از بین رفتند. هیتلر هم تمام خاکش را اشغال کرد رفت پی کارش. دورهٔ رضاشاه هم یکجور انقلاب بود، انقلاب که شاخ و دم نداره، اما آیا بنفع ملت ایران تمام شد ؟ اوخ، اوخ... (حاجی حرف را عوض کرد) راستی ببخشید، این ناخوشی بی‌پیر نسیان میاره، آقای منادی‌الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را خدمتتان معرفی میکنم. (بطرف منادی‌الحق اشاره کرد.) آقای مزلقانی سردبیر روزنامهٔ کثیرالانتشار «دباکبر» و آقای خیزران‌نژاد که افتخار آشنائی ایشان را پیدا کردم...

منادی‌الحق چرتش پاره شد، مزلقانی پا شد تعظیمی بطرف منادی‌الحق کرد وگفت: — ذکر خیر ایشان را زیاد شنیده بودم، بقدری ایشان محجوب وگوشه‌نشین هستند که مثل سیمرغ وکیمیا

اسمشان همه‌جا هست و خودشان را کسی نمی‌بیند! نمیدانم حاجی‌آقا با چه افسونی توانسته ایشان را تسخیر بکند. خوشبختانه بدرک حضورشان مفتخر شدم. آقای منادی‌الحق! اثر تازه چه در دست دارید؟ روزنامهٔ ما را موشح نمیفرمائید؟

منادی‌الحق: — چیز قابلی ندارم.

حاجی: — امروز بنده مخصوصاً برای امر مهمی احضارشان کرده بودم، متأسفانه تا حالا فرصت نشد.

منادی‌الحق: — از فرمایشات آقایان استفاده میکنم.

حاجی: — آقای مزلقانی! بشما توصیه میکنم، اوف، اوف... از اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامهٔ خودتان درج کنید، یک نقاش زبردست هم میشناسم، آقای زرین چنگال که عیناً اخلاق منادی‌الحق را دارند و کمتر در جامعه عرض‌اندام میکنند. آقا تابلوی از روی من ساخته که با خودم مو نمیزنه، میتوانید از کارهای ایشان هم استفاده کنید.

مزلقانی پیروزمندانه دستش را بلند کرد: — بنده پیشنهاد میکنم که عکس حضرتعالی مقصود کلیشهٔ همین تابلوست، در روزنامهٔ «دباکبر» چاپ بشود و شرح حالی هم از شما بمناسبت انتخابات زیر عنوان: «پدر دموکراسی» در صفحهٔ اول روزنامه درج کنیم.

حاجی: — آقای مزلقانی ما را خجالت میدید؟

— اختیار دارید! بنده از صمیم قلب عرض میکنم. باید ملت نوابغ خود را بشناسد. بنده فقط برای کسب اجازه آمده‌ام. بعلاوه اعلانی که دستور داده بودید رونویسش را تهیه کردم، الساعه از لحاظتان می‌گذرانم. اگر مناسب است بهمین شکل چاپ شود. (کاغذی از جیب خود درآورد و خواند): «آقای حاج ابوتراب از

خانواده‌های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فدا کاریهای آزادیخواهانهٔ ایشان بر هیچکس پوشیده نیست، بنا بخواهش گروه بیشماری از میهن‌پرستان و آزادیخواهان نامزد وکالت میباشند و ضمناً متعهد میشوند که در اولین فرصت جادهٔ چهارده معصوم را برای رفاه حال هموطنان عزیز آسفالت بکنند. انتخاب ایشان را بتمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه میکنم. لذا از عموم علاقمندان تمنا میشود وجوهی که بمنظور آسفالت جادهٔ چهارده معصوم جمع‌آوری میشود به‌حساب شماره... بانک ملی بپردازند.»

حاجی متأثر: — زبان بنده که از تشکر مراحم سرکارالکنه. اما قدرت قلم هم در اینجور جاها معلوم میشه، عیناً مثل منشآت قائم‌مقام‌گروسی رفیق مرحوم ابوی است.

مزلقانی: — بنده از ساحت مقدستان تقاضائی داشتم.

حاجی مشکوک: — اختیار دارید. خواهش میکنم بفرمائید.

— حال که خلوص نیت و مقام ارادت چاکر را درک فرموده‌اید، ممکن است استدعای عاجزانه‌ای بکنم که با وزیر محترم خارجه راجع‌به‌بنده مذاکره بفرمائید تا در صورت امکان بنده را در سفارت ایران مقیم واشنگتن (از ترس اینکه حاجی نفهمد تصحیح کرد) یعنی: ینگی دنیا، بعنوان وابستهٔ ویژه نامزد بکنند. البته سعی خواهم کرد که رضایت خاطر مقامات عالیه را بخود جلب کنم.

حاجی که بدگمان بود و تصور تقاضای مالی میکرد راحت شد: — اختیار دارید! شما بیش از اینها حق بگردن مخلص دارید. «وابستهٔ ویژه! نکنه که از لغتهای تخمی فرنگستان باشه ؟ اگر چه خودم عضو فرهنگستانم اما زبانم برنمیگرده که این لغتها را بگم و معنیش را هم نمیدانم. ما بودیم و یک زبان آنرا هم سیاست خراب

کرد! بهر حال من درست نمی‌فهمم. یعنی وزیر مختار ینگی امام ؟ اوف، اوف...

— خیر قربان، شغل بسیار ناچیزی در سفارت ایران مقیم واشنگتن در امریکاست که هیچ مسئولیت ندارد.

حاجی دماغ پرصدائی گرفت: — من صلاح نمیدانم. شما اقلا با این سابقهٔ روزنامه‌نگاری و معلومات باید وزیر فرهنگ و یا وزیر مختار بشوید تا مسئولیتتان بصفر برسه. مسئولیت کدامه ؟ مگر شما فرد این جامعه نیستید؟ مگر شماگمان میکنید وزیر مختار ایران غیر از اینکه هارت و پورت و خندهٔ ساختگی و کرنش بکنه و زبان چرب و نرم داشته باشه و بشب نشینیها و مهمانیها بره و همیشه ازکار زیاد و بدی آب و هوا بناله و با مقامات خارجی گاب‌بندی بکنه و بکار ایرانیهای مقیم خارجه گراته بندازه و باشپرت و ورقهٔ تابعیت بفروشه و اجناس قاچاق خرید و فروش بکنه مسئولیت دیگری هم داره؟

— راستش را میخواهید، بنده جاطلب نیستم و چون از راه قلم سرمایهٔ ناچیزی در امریکا اندوخته‌ام؛ خیال دارم زیر سایهٔ جنابعالی تجارتخانهٔ قالی ایرانی در آنجا تأسیس بکنم که ضمناً تبلیغی هم برای صنایع میهنی در امریکا شده باشد. عجالتاً درکلاس اکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم. باری منظورم اینست که باین وسیله خرج سفر نپردازم و مجبور نشوم که این صنار سه‌شاهی را به‌این و آن رشوه بدهم مقصودم عنوان رسمی وگذرنامهٔ سیاسی است.

حاجی با قیافهٔ متأثر: — فکر شما را از ته دل تقدیس میکنم. حالا فهمیدم که حقیقتاً مرد کار و عمل هستید. مطمئن باشید که هرچه از دستم بر بیاد کوتاهی نخواهم کرد... اوخ... اما اگر میخواهید بامریکا برید چرا زبان انگلیسی میخوانید؟

— ممکن است که در راه احتیاج پیدا کنم وگرنه زبان امریکائی

را بخوبی میدانم.

— بارک‌الله، بارک‌الله! بشما تبریک میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید، به‌نسل جوان امیدوار شدم، دیگر کارتان نباشه، فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید و بمن بدید که فراموش نکنم. فردا اگر از زیر دست د کتر زنده جستم سعی خواهم کرد که اشکالات را برطرف بکنم. بالاخره منم برای این ورم‌فتق مجبورم سفری بامریکا برم. بیخود عمرمان به‌بطالت‌گذشت! دیگر صحبتش را نکنید. این مملکت کارش چیزی نمیشه، آئینه و حلواش را جلو جلو بردند. برای تشییع جنازه‌اش آنهای دیگر هستند. همین شعر و منقل بافور و خیالبافی و مقاله‌نویسی و افکار انقلابی و های و هوی کار ما را باینجا کشاند. امروز مرد کار میخواهیم، هر ایرانی جلوش را بگیری یک بیاضچه شعر نظیر بوق علیشاه توی جیبشه؛ آقا از من بشنوید کار ما تمامه. منهم اگر سن شما را داشتم تا حالا رفته بودم. آلودگی‌های زندگی منو پابند کرده. اینجا قبرستون هوش و استعداده، اقلا برید دنیا را ببینید، خودش غنیمته!

حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت؛ بعد دست کرد ساعت طلای بزرگی از جیب جلذقه‌اش درآورد نگاه کرد وگفت:

— مراد!

مراد از توی دالان آمد: — بله قربان!

— الآن میری دنبال حجةالشریعه، من کار واجبی باهاش دارم. هرجا بود پیداش کن و بیارش.

— چشم.

مراد بعجله از در بیرون رفت. مزلقانی کاغذی بدست حاجی داد و با خیزران‌نژاد بلند شدند: — اجازهٔ مرخصی میفرمائید؟

— قربان محبت سرکار! راجع باین موضوع کار تمام شد.

دیگر فکرش را نکنید. نمرهٔ حساب بانک را بشما تلفن میکنم.

— سایهٔ عالی مستدام! بازهم خدمت خواهم رسید.

آنها از در بیرون رفتند و حاجی نیم‌خیز بلند شد و نشست. در حالیکه خسته و عصبانی بنظر میآمد روکرد بـه منـادی‌الحق و گفت:

—آقاخیلی ببخشید،خودتان که ملاحظه‌کردید...اینهمه دردسر!...اوخ، اوخ... اگر اجازه‌میدید باشما مشورتی بکنم. شنیدم که شما قصیده‌های عالی میسازید.

— بنده در تمام عمرم قصیده نگفته‌ام.

— خوب مقصود شعره، قصیده یا تصنیف فرقی نمیکنه. میدانید که من عضو تمام محافل ادبی هستم. بیشتر عمرم صرف علم و ادب شده، پیش آخوند ملاکاظم جامع عباسی و جفر خواندم. بعقیدهٔ من‌از قاآنی شاعر بزرگتری در دنیا نیامده؛ اگر فرصت داشتم ده تا دیوان شعر میگفتم، اما امروز روز اینجور تفریحات بدرد مردم نمیخوره...حالا با داشتن این همه‌گرفتاری و بعد هم این ناخوشی. اوخ، اوخ!...گمان میکنم که فرصت نداشته باشم شعر بگم. از طرف دیگر چون قول دادم که در یکی از مجالس ادبی قصیده‌ای راجع به«دمو کراسی» بخوانم، اینه که‌از شما خواهشمندم اگر ممکنه شعری چیزی راجع به«دمو کراسی» بگید. البته ایـن خـدمت را فـراموش نخواهم کرد و شما را آنطـور که باید به مجامع ادبی معرفی‌خواهم کرد. میدانید حالا دمو کراسی مد شده، یکوقت بود شعرا مداحی شاه و اعیان و بزرگان را میکردند. برای منهم خیلی‌ها شعرگفتند. لابد شما هم طبع خودتان را درین زمینه آزمودید. حالا دیگر مد عوض شده، البته شعر هم یکجور اظهار لحیه است. میخوام بگم امروز عوض شاعر، ما محتاج بمرد کار هستیم که هفت در را بیک دیگ محتاج بکنه. اما خوب برای فرمالیته بد نیست، مخصوصاً که دورهٔ انتخاباته تأثیر داره. اینه که خواستم با شما خلوت

بکنم، البته اجرتان پامال نمیشه.

— گمان می کنم که سوء تفاهمی رخ داده، بآن معنی که شما شعر میخواهید از عهدهٔ بنده خارجست.

— شکسته نفسی میفرمائید! برای شما کاری نداره. من خیلی از شعرای معاصر را میشناسم، اگر لب تر کرده بودم حالا سر و دست میشکستند. اما از تعریف‌هائی که از مقام ادبی شما شنیدم و میدانستم آدم‌گوشه‌نشین و محتاج به معرفی و پشتیبانی هستید این بود که شما را درنظرگرفتم.

— شما اشتباه میکنید. من احتیاج بمعرفی و عرض اندام ندارم ازکسی هم تا حالا صدقه نخواسته‌ام. برای شما شعر بی‌معنی بلکه مضر است وشاعرگداست. فقط دزدها وسردمداران وگردنه‌گیرها وقاچاقها عاقل و باهوشند و کار آنها در جامعه ارزش دارد.

حاجی که منتظر این جواب نبود از جا در رفت و زبانش به لکنت افتاد: — شما هم... عضو همین جامعه... هستیدگیرم دزد بی‌-عرضه...

منادی‌الحق حرفش را برید: — حق با شماست، درین محیط پست احمق‌نواز سفله‌پرور و رجاله‌پسند که شما رجل برجستهٔ آن هستید و زندگی را مطابق حرس و طمع و پستی‌ها و حماقت خودتان درست کرده‌اید و از آن حمایت می کنید، من درین جامعه که بفراخور زندگی امثال شما درست شده نمیتوانم منشأ اثر باشم، وجودم عاطل و باطل است، چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند. اما افتخار میکنم درین چاهک خلا که بقول خودتان درست کرده‌اید و همه چیز باسنگ دزدها و طرارها وجاسوس‌ها سنجیده میشود و لغات مفهوم و معانی خود راگم کرده درین چاهک هیچکاره‌ام. توی این چاهک فقط شماها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید. این چاهک بشما ارزانی!

اما من محکومم که ازگند شماها خفه بشوم. آیا شاعرگدا و متملق است یا شماها که دائماً دنبال جامعه موس موس می کنید و کلاه مردم را برمیدارید و بوسیلهٔ عوام فریبی از آنهاگدائی می کنید؟

حاجی از روی بی‌حوصله‌گی:— بهه اوه! کفری به کمبزه نشده که! شعر که برای مردم نان و آب نمیشه، قابلی نداره از صبح تا شام مدح همین دزدها را میگید و باگردن کج پشت در اطاقشان انتظار میکشید که شعرتان را بخوانید وصله بگیرید. (حاجی از حرف خود پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم...

— مقصودتان شعرای‌گدای پست مثل خودتان است اما قضاوت شعر و شاعر بتو نیامده. شما و امثالتان موجودات احمقی هستید که می‌خورید و عاروق میزنید و میدزدید و میخوابید و بچه پس میاندازید. بعد هم میمیرید و فراموش می‌شوید. حالا هم از ترس مرگ و نیستی مقامی برای خودت قائل شدی. هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئهٔ این قافلهٔ‌گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان بیادگار گذاشتند به زندگی آنها معنی بدهد؛ به‌آنها حق موجودیت بدهد. آنچه که بشر جستجو میکند دزد وگردنه‌گیر و کلاش نیست، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد. یک فردوسی کافی است که وجود ملیونها از امثال شما را تبرئه بکند و شما خواهی نخواهی معنی زندگی خودتان را از او میگیرید و باو افتخار میکنید. اما حال که علم و هنر و فرهنگ از این سرزمین رخت بربسته، معلوم میشود فقط دزدی و جاسوسی و پستی باین زندگی معنی و ارزش میدهد:

همای‌گو مفکن سایهٔ شرف هرگز،

بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد؟

حق با شماست که باین ملت فحش میدهید، تحقیرش میکنید

و مخصوصاً لختش میکنید. اگر ملت غیرت داشت امثال شما را سر به نیست کرده بود. ملتی که سرنوشتش بدست اراذل و...

حاجی وحشت‌زده خودش را جمع کرد: —حرف دهنت را بفهم. بمن جسارت میکنی؟ از دهن سگ دریا نجس نمیشه! من هفتاد ساله که توی این محله بنامم، مردم امانتشان را پیش من میگذارند، زنشان را بمن میسپرند. تاحال کسی...

—هفتاد سال است که مردم راگول زدی، چاپیدی، بریششان خندیدی آنوقت پولهای دزدی را برده‌ای کلاه شرعی سرش بگذاری، دور سنگ سیاه لی‌لی کردی، هفتاد ریگ انداختی وگوسفند کشتی. این نمایش تمام فداکاری تست. امـا چرا مردم پولشان را بتو میسپرند؛ برای اینست که پول پول را میکشد، از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، دزدها وگردنه‌گیرها و قاچاقها را بسوی خودت می کشی. کارت کلاه‌برداری و شیادی است.گمان میکنی که پشت در پشت باین ننگ ادامه خواهی داد؟ (خندهٔ عصبانی کرد) اشتباه است. اگر تا یک نسل دیگر سرنوشت این مردم بدست شما باشد نابود خواهند شد. اگر دور خودتان دیوارچین هم بکشید دنیا بسرعت عوض میشود. شماها کبک‌وار سرخودتـان را زیر برف قایم کردید، برفرض که ما نشان ندهیم که حق‌حیات‌داریم، دیگران بآسانی‌جای ما را خواهندگرفت. آنوقت‌خداحافظ حـاجی‌آقـا و بساطش. امـا آسوده بـاش. آنـوقت تخم و ترکـه‌ات هم تو همین‌گوری که برای همه میکنی بدرک واصل خواهند شد. اگر با پولت بخارجه هم فرار بکنی، حالا محض مصلحت روزگار تو رویت لبخند میزنند، اما فردا بجز اخ و تف و اردنگ چیزی عایدت نمیشود و همه‌جا مجبوری مثل‌گربهٔ کمر شکسته این ننگ را بدنبال خودت و نسلت بکشانی.

— خجالت بکش، خفه شو!

— وقتیکه آدم سر چاهک «ساخت حاجی‌آقاها» نشسته از مگسهای آنجا خجالت نمیکشد. موجوداتی قابل احترام هستندکه کارشان باینجا نکشیده باشد.

رنگ حاجی‌آقا مثل شاه‌توت شده بود: — بتربت مرحوم ابوی قسم! اگر زمان شاهشهید...اوف، اوف...

—پدرت هم مثل خودت دزد بوده. آدمیزاد لخت‌وعور بدنیا میآید و همانطور هم میرود — هر کس پول جمع کرده یا خودش دزد است و یا وارث دزد. اما تو دو ضربه میزنی!

چشمهای حاجی مثل کاسهٔ خون شد: — حالا دارم به‌مضار دموکراسی پی‌میبرم. می‌فهمم که تو دورهٔ رضاخان معقول تأمین جانی و مالی داشتیم پسرهٔ بی‌حیا...پاشوگم شو!...اوخ،اوخ...

صدای منادی‌الحق میلرزید: — برو هنبونهٔ کثافت. توداری نفس از ماتحت میکشی. همه حواست توی مستراح و آشپزخانه و رختخواب است. آنوقت میخواهی وکیل این ملت هم بشوی تا بهتر بتوانی بخاک سیاهش بنشانی، دستپاچهٔ آیندهٔ تولید مثلهایت هستی تا ریخت منحوست بمردمان آتیه هم تحمیل بشود. میخواهی بعد از خودت در این هشتی باز بماند و باز هم یکنفر با شهوت و تقلب و بیشرمی خودت اینجا بنشیند وگوش مردمان آینده را ببرد. تو وجودت دشنام ببشریت است، نباید هم که معنی شعر را بدانی اگر میدانستی غریب بود. تو هیچوقت در زندگی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت نشده. یک چشم‌انداز زیبا هرگز ترا نگرفته، یک صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز ترا تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز بقلبت اثر نکرده. تو تنها اسیر شکم و زیر شکمت هستی. حرص میزنی که این زندگی ننگین که داری در زمان و مکان طولانی‌تر بکنی، ازکرم، از خوک هم پست‌تری، تو پستی را با شیر مادرت

مکیدی. کدام خوک جان و سال همجنس خودش را به‌بازیچه‌گرفته یا پول آنها را اندوخته و دوای آنها را احتکار کرده؟ تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالو میمکی و کیف میکنی و اسم خودت راسیاستمدار و اعیان‌گذاشتی! این محیط پست ننگین هم امثال ترا می‌پسندد و از تو تقویت میکند و قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوکهای جهنمی افسارگسیخته مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را بشما داده... تف بمحیطی که ترا پرورش کرده... اگر لیاقت اخ وتف را داشته باشد! بقدر یک خوک، بقدر یک میکروب طاعون در دنیا زندگی تو معنی نداره... هر روزیکه سه چهار هزار تومان بیشتر دزدیدی، آنروز را جشن میگیری. با وجودیکه رو بمرگی و از درد پیچ وتاب میخوری باز هم دست‌بردار نیستی! طرفداری از دموکراسی میکنی برای اینکه دوا و غذای مردم را احتکار بکنی، حتی از احتکار واجبی هم روبرگردان نیستی. میدانی: توبهٔ گرگ مرگست. آسوده باش! من دیگر حرفهٔ شاعری را طلاق دادم، بزرگترین و عالیترین شعر در زندگی من از بین بردن تو و امثال تست که صدها هزار نفر را محکوم‌به‌مرگ وبدبختی‌می کنید و رجز میخوانید. گورکنهای بی‌شرف!

حاجی رنگش کبود شده بود و ماتش‌زده بود بطوری که درد ناخوشی خود را حس نمیکرد. منادی الحق بلندشد و درکوچه را بهم زد و رفت.

حاجی با صدای خفه‌ای‌گفت: —آهای مراد؟ هوار! بدادم برسید.

مثل این بود که انعکاس صدای خودش را شنید. همه جا ساکت بود. وحشت کرد، دوباره‌گفت: —کییه‌اینجا؟ این مرتیکه سوء قصد داره...

بعد خاموش شد، دستمال را برداشت دماغش راگرفت. چند دقیقه‌گذشت، در باز شد مراد و حجةالشریعه باریش رنگ و حنا بسته، چشمهای ور دریده، عمامهٔ سورمه‌ای و عبای شتری کهنه وارد شد و سلام غلیظی کرد.

—صبحکم‌الله بالخیر!

حاجی تکیه بـه‌عصایش کرد، بلند شد و نفس بـزرگی کشید: ـ علیکم‌السلام !اوخ، اوخ... آقای حجت دیر آمدید... از خطر بزرگی جستم. این مرتیکهٔ شاعر، این بلشویک... اگر زمان شاه شهید بود، میدادم‌گوش و دماغش را میکندند و دور بازار میگرداندند تا عبرت دیگران بشه... آزادی شده، دموکراسی شده، برای اینکه این مرتیکهٔ پدرسوختهٔ بی‌سر و پا بمرحوم ابوی اسائهٔ ادب بکنه! تا حالا بیاد ندارم که اینطور بمن جسارت کرده باشند. آقا فکرش را بکنید بمن میگه:« این مملکت مثل چاهک خلاست و آدمهایش هم مگس آنجا هستند!». مراد! گوشت را وازکن. ایندفعه اگر منادی‌الحق، همین مرتیکهٔ شرنده که آنجا نشسته بود و من پیش خودم جایش ندادم؛ اگر این آمد جوابش بکن. بگو: آقا کمیسیون داره. اینها را باید کشت، نابود کرد، چون انگل جامعه هستند. خوب، مرتیکه شعر توکه شعر قاآنی نیست؟ چند تا قافیه میدزدی سر هم میکنی وسیلهٔ گدائی خودت قرار میدی... (آهسته‌گفت) هیس! مراد برو ببین. نکنه که پشت درگوش وایساده باشه.

مراد رفت نگاهی در جلو خوان انداخت و برگشت: نخیر قربان:

حجةالشریعه: — استغفرالله! این عهد و زمانه مردم نمک‌نشناس شده‌اند. همه‌چیز ازمیان‌رفته، احترام، عرض، شرف،ناموس!...

حاجی‌آقا: — آقا این مرتیکه جاسوس خطرناکیه، حتماً

بلشویکه، سرش بو قرمه‌سبزی میده. — آقا وقتیکه آدم از مال پس و از جان عاصی است خطرناکه، باید سرش را زیر آب کرد، بگذارید از مریضخونه که در آمدم این منادی‌الحق را میاندازمش توی هلفدونی تا قدر عافیت را بدانه. — تقصیر خودمه که به‌اینها رو میدم، به‌سردبیر روزنامهٔ محترم «دبا کبر» معرفیش میکنم؟... پدر سوختهٔ بی‌شرف، بی‌ناموس تو روی من پرخاش میکنه مثل اینکه ارث باباش را از من میخواد! ایندفعه قلم پاش را میشکنم که بخواد از دم این در رد بشه!...

حجةالشریعه: — در حدیث معتبر آمده که زمان ظهورحضرت، مطرب وشاعرودلقک زیادمی‌شود. شعر ونقاشی وموسیقی ومجسمه‌سازی فعل شیطانست.

حاجی: — مراد! این مرتیکه معلوم نیست کجاها سرک میکشه. ممکنه با خودش میکروبات ناخوشی بیاره. سرجاش را خوب جارو بزن و آهک بریز که بچه‌ها واگیر نکنند...

—بچشم!

حاجی ساعتش را در آورده نگاه کرد و به حجةالشریعه گفت:

— ببخشید اگرمزاحم‌شدم،کارلازمی‌باشما داشتم،فرصت سرخاراندن ندارم. نمیگذارند نمدی آفتاب بکنم! از بسکه با این و آن جوال رفتم کلافه شدم... اوخ،اوخ... میترسم باز بیاند سر خر بشند. بفرمائید اندرون.

حجةالشریعه: — میل میل مبارکست!... برای استماع فرمایشات حضرتعالی حاضرم.

دالان دراز و تاریکی را پیمودند در حالیکه یکسر بند شلوار از پشت حاجی بزمین می کشید، جلو در اندرون صدای‌ها‌ی و هوی بچه شنیده میشد. حاجی سینه‌اش‌را صاف کرد و حجت «یاالله!» بلندی گفت وپرده متقال کثیفی‌را که وصله خورده بود عقب زدند، کیومرث با

دختری که سرش‌را تراشیده و زفت انداخته بودند دنبال موشی میدویدند که آتش گرفته بود.

حاجی بصدای بلند: — خفه‌شین،لال شین ! اگر منو تو هشتی خفه بکنند یا ترور بکنند، توی این خونه کسی نیست که بفریادم برسه! خفه‌شین ذلیل شده‌ها، جوونمرگ شده‌ها! با نفت باین‌گرانی تفریح می کنید؟ اگر موش میرفت تو زیر زمین، خونه‌ام آتیش میگرفت. صبر کنید بهتان خواهم فهماند.

موش آتش‌گرفته که زق و زق صدا می کرد رفت توی سوراخ راه آب، بچه‌ها پراکنده شدند. زنی که‌بچهٔ کوچکی را لب چاهک سرپا میگرفت و دیگری که رخت میشست باگوشهٔ چادر نمازی روی خودشان راگرفتند. همه خاموش شدند. حجة‌الشریعه باز سرفه کرد، حاجی آقا بطرف چپ پیچید. از دو پله بالا رفت، در اطاقی را بازکرد که تا سقف آن قالی رویهم چیده بودند و بوی نفتالین تندی در هواموج میزد. یک دستگاه تلفن دم در بدیوار بود. سر بخاری کارت پستال زنهای لخت و باسمهٔ عیسی و مریم دیده میشد و یک دعای پنج‌تن هم آن بالابه‌دیوار بود. طرف دیگر تصدیق ابتدائی کیومرث را قاب گرفته بودند در درگاه آویزان بود. در محوطهٔ تنگی که میان دو گاوصندوق احداث شده بود، حاجی‌آقا ایستاد و حجة‌الشریعه هم دست بسینه جلو او منتظر فرمان بود.

قیافهٔ حاجی خسته بنظر میآمد، مثل اینکه با خودش حرف میزدگفت: — این‌مرتیکهٔ منادی‌الحق فکرم‌راخراب کرد...اوف،اوف... تا حالا کسی بمن اینجور پرخاش نکرده بود... بیائید روی خوش بمردم نشان بدید، پیزیشان هم جا بگذارید، آنوقت دو غرت و نیمشان هم باقیست!...

بعد روی چهار پایه‌ای که در آن نزدیکی بود نشست،حجة‌ـ

الشریعه هم روی یکی از گاوصندوقها نشست و تکیه به‌بازویش کرد.
حاجی صدا زد:

—مراد!

مراد از توی حیاط وارد شد: — بله‌قربان؟

—هر کس آمد منو خواست بگو: آقا منزل نیستند، اگر چائی حاضره دو تا پیاله برایمان بیار.

حجةالشریعه دستور داد: — استکانش نقره نباشد.

مراد که رفت حاجی‌گفت: — شما همانقدر از طلا و نقره بدتان میاد که من! امروز حرفهای جدی‌تری داریم، میخواستم راجع بمطلب بسیار مهمی با شما صحبت بکنم. همینقدر سربسته میگم که موقع بسیار وخیمه و باید دست به‌اقداماتی زد. تا حالا از این دو مسافرت که‌بشمال رفتید و شهرت‌هائی بنفع ما دادید استفاده‌های زیاد بردیم! البته خدمات شما منظور خواهد شد. خودتان بهتر میدانید که ایران بوی‌نفت میده، یک جرقه کافیه که آتیش بگیره، برای جلوگیری ازین پیش آمد، ما محتاج بـه‌ملت احمق، مطیع و منقاد هستیم. اما تشکیل این احزاب و دسته‌هائی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر میزنند و زمزمه‌هائی که شنیده میشه خطرناکه، خطر مرگ داره. نباید گذاشت که پشت مردم باد بخوره و یوغ اسارت را ازگردنشان بردارند و تکانی بخورند. باید دستگاه قدیم را تقویت کرد، حتی‌باید بمجسمه‌هـای شاه سابـق احترام‌گذاشت... اوخ، اوخ...

—بنده کاملا تصدیق می کنم. اما در طی مسافرت اخیر، مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم. خدمتتان عرض بکنم که سه‌نفر دهاتی را نزدیک اردبیل بدستور مالک تکفیر کردم، یک نفرازآنهارا آنقدر زدند که دنده‌اش شکست. یکی‌دیگر را هم که‌جرمش بر من واضح نبود، تبعید کردم. آنوقت اگر بدانید زن و بچهٔ

فقیر آنها هر روز می‌آمدند دامن عبایم را میبوسیدند و تضرع میکردند و تقاضای عفو...

حاجی حرفش را برید: — خوب، باقیش را خواندم. غصه‌خوری بیجا! یک‌نفر، ده نفر، هزار نفر، بدرک که مردند. من از کلیات حرف میزنم. فردا که قدرت افتاد دست همان دهاتی بیچاره که‌برایش دلسوزی می‌کنید، آنوقت زن و بچهٔ من و شما باید بره بدست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه — بله، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سرخود بشند مثل منادی‌الحق یا رفیق مزلقانی کی بود؟ آهان، یادم آمد: خیزرانی. دیگر جای من و شما نیست. تا موقعیکه مردم سر بگریبان وحشت آندنیا و شکیات و سهویات نباشند درین‌دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند. آنوقت ما نمیتوانیم بزندگی خودمان برسیم. تا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی در میان نباشه‌گمان میکنید میاند برای من و سر کارکار می‌کنند؟ این پنبه را ازگوشتان در بیارید. واضح تر بگم اگر ما مردم را ازعقوبت آن دنیا نترسانیم و بتحمل شدائد زندگی ترغیب نکنیم و درین دنیا از سر نیزه و مشت و توسری نترسانیم فردا کلاه ما پس معرکه است. اگر پسر من که تازه تکلیف شده زن نداره و من جلو او جفت و تاق صیغه میگیرم عقیده‌اش سست بشه، دیگر دنبال موش آتش زده نمیدود... نظم و قانون را بهم میزنه، اگر عمله روزی ده ساعت جان میکنه و کار میکنه و بنان شب محتاجه و من انبار قالیم تا طاق چیده شده باید معتقد باشه که تقدیر این بوده. فردا بیا بآنها بگو که همهٔ اینها چرت و پرته که او کار کرده و من کار‌شکنی کردم آنوقت‌خر بیارو باقالی بار کن! دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمیمانه، دیگر کارخانهٔ «کشبافی‌دیـانت» منافعش را سرماه برای من نمیفرستد. دنیا بلبشومیشه...

دستمال را برداشت و دماغ محکمی‌گرفت: «مقصودم اینه که

لب مطلب را بشما بگم تا چشم وگوشتان باز بشه و دانسته اقدام بکنید. قدیمیها همهٔ اینها را میدانستند. پس مردم بایدگشنه و محتاج و بیسواد و خرافی بمانند تا مطیع ما باشند. اگر بچهٔ فلان عطار درس خواند، فرداد بجمله‌های من ایراد میگیره و حرفهائی میزنه که من و شما نمی‌فهمیم. آنوقت خداحافظ حاجی‌آقا و حجةالشریعه. ما باید جای او قوطی کبریت بفروشیم. اگر بچهٔ مشدی تقی علاف باهوش و با- استعداد از آب در آمد و بچهٔ من که حاجی‌زاده است‌تنبل و احمق بود، وامصیبتا! پس ما بنفع خودمان و برای خودمان اقدام میکنیم. دنیا داره عوض میشه، اینهمه جنگ وکشتارکه در اروپا درگرفته بیخود نیست. برای اینه که مردم چشم وگوششان واز شده، حق خودشان را میخواند. در اینصورت ما باید مانع پیشرفت مردم اینجا بشیم، تا دنیا بکام ما بگرده وگرنه سپور سرگذر خواهیم شد. خوشبختانه در اینجا زمینه برای ما مساعده. وظیفهٔ ماست که مردم را احمق نگهداریم تا سر بگریبان خودشان باشند و تو سر هم بزنند. حالا فهمیدید؟ من فردا میرم مریضخونه میخوابم، شاید زیر عمل آب بآب شدم. کسیکه از عمرش سند پا بمهر نگرفته! اگر امروز تمام مطالب را صاف و پوست کنده بشما میگم برای اینه که دانسته اقدام بکنید. سرنوشت من و شما و بچه‌هایمان بسته باین‌اقدامه. حالا جامعه میخواد درست بشه، میخواد هرگز سیاه هم درست نشه. بمن چه، بشما چه؟ عجالتاً جامعه‌گاو شیرده ماست و دنیا بکام ما میچرخه. بگذارید ادامه پیدا بکنه. همیشه درین آب و خاک دزدها و قاچاقها همه کاره بوده‌اند چونکه مقامات صلاحیتدار خارجی اینطور صلاح دیدند. شما این رجال و اعیان مملکت را نمیشناسید، من میدانم زیردمشان چقدر سسته. مشهدی حسن خر کچی از آنها بهتر چیز سرش میشه. اما بنفع ماست که همین رجال سر کار بمانند... اوف، اوف...

—در اینصورت باید شعائر مذهبی را تقویت کرد.

—اشتباه نکنید. ما نمیخواهیم که شما بروید و نماز و روزهٔ مردم را درست بکنید. برعکس ما میخواهیم که باسم مذهب آداب و رسوم قدیم را رواج بدیم. ما به اشخاص متعصب سینه زن و شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم نه دیندار مسلمان. باید کاری کرد که برزگر و دهقان خودش را محتاج منو و شما بدانه و شکرگذار باشه. برای اینکه ما بمقصود برسیم باید او ناخوش وگشنه و بی‌سواد وکروکور بمانه و حق خودش را از ماگدائی بکنه. باید سلسله مراتب حفظ بشه وگرنه همهٔ مردم مثل منادی‌الحق هرهری مذهب میشند. من سرتیپ اللهوردی را که سرم کلاه‌گذاشت به‌امثال منادی‌الحق ترجیح میدم،چون از خودمانه و منافع مشترک داریم، اما فراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد؟ چون امروز مد شده. اما در باطن باید پدرشان را در آورد. یک حرفهائی است که مدمیشه و این حربهٔ ماست. مثلا امروز باید بگیم که علوم و معارف خرابه. رضاشاه هم همین را میگفت. اما آیا بنفع مردم کارکرد؟ درعمل باید مانع بشیم و خرابکاری بکنیم. هیچ میدانید که ما بیشتر احتیاج به‌گدا داریم تاگدا بما؟ چون ما باید تصدق بدیم، اعانه جمع بکنیم، غصه‌خوری بکنیم تا نمایش داده باشیم و بعلاوه وجدان خودمانرا راحت بکنیم، وگرنه سگ کنارکوچه باگدا پیش من چه فرقی داره؟ در هر صورت مسئولیت مهمی بگردن ماست؛ نباید در چنین روزی آنها را بحال خودشان بگذاریم. برای همینه که خیال وکا - لت بسرم زده. آیا درخور شأن منه؟ نه... برای اینه که بهتر آنها را دهنه بزنم اوف، اوف...

—تصدیق بفرمائید که امر بسیار خطیریست، چون در دورهٔ رضاخان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم براه ضلالت

منحرف شدند. و حال مطاق‌العنان بار آمده‌اند و بشعائر دینی استخفاف را جایز میشمارند.

مراد دو استکان چائی آوردِ. حاجی‌آقا بلند شد رفت از توی دولابچه سه حبه قند کوچک آورد. مراد دوباره بیرون رفت.

حاجی در حالیکه چائی دیشلمه را سر می کشید:— بله... شما اشتباه می کنید. رضاخان خودش نمیدانست چه میکنه. مطابق دستور رفتار می کرد، یعنی اگر درظاهر کلاه را عوض کرد برای این بود که ممالک همجوار اسلامی را برنجانه، اما کمک به‌اتحاد اسلام می کرد. آسوده باشید، همین اتحاد عرب که زمزمه‌اش راه افتاده بعد تبدیل به اتحاد اسلام خواهد شد و بعد هم دم ما را توی تله خواهند انداخت. تمام دستگاه آنوقت و اقدامات سیاسی که انجام می‌گرفت برای مجزا کردن ایران از همسایه‌هایش و از بین بردن اختلاف سنی و شیعه بود. آیا در زمان شاه شهید خدا بیامرز! کسی میتوانست «شرح حال حضرت عمربن خطاب» را در ایران چاپ بکنه؟ اما حالا صلاحه که اقدامات رضاخان را پیرهن عثمان بکنیم و باو فحش بدیم و ناسزا بگیم، برای اینکه بهتر بمقصود برسیم... اوخ، اوخ...

—خوب از دست بنده چه کاری ساخته است؟ خاطر مبارکتان مسبوق است، آن چند مأموریتی که از طرف حضرتعالی رفتم کارها کاملا بروفق مرام انجام‌گرفت.

—«انجمن» از شما قدردانی خواهد کرد. شاید اینسفر وظیفهٔ دشوارتری بعهدهٔ شماست. صاف و پوست کنده بشما خاطرنشان می کنم که فقط بوسیلهٔ شیوع خرافات و تولید بلوا باسم مذهب میتوانیم جلو این جنبشهای تازه که از طرف همسایهٔ شمالی باینجا سرایت کرده بگیریم. بعد هم یک نره‌غول برایشان می‌تراشیم تا ایندفعه حسابی پدرشان را در بیاره، این آخرین اسلحهٔ بران ماست. در صورت لزوم ما با

اجنه و شیاطین هم‌دست بیکی‌خواهیم‌شد تا نگذاریم‌وضعیت عوض‌بشه. عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفهٔ شما رواج قمه‌زن، سینه‌زن، بافور خونه، جن‌گیری، روضه‌خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق آخوند و چاقو کش و نطق و موعظه برضد کشف حجابه. باید همیشه این‌ملت را بقهقرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دو سه هزار سال پیش کرد. سیاست اینطور اقتضا میکنه. آسوده باشید، یکی ازین ملت باهوش از خودش نمیپرسه که چرا جاهای دیگر دنیا همین کار را نکردند — اگر ناخوش میشند جن‌گیر و دعانویس هست. چرا دوای فرنگی بخورند که جگرشان داغون بشه، چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی فرنگی‌است؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان توی جیب هم‌مذهبشان بره. مخصوصاً سعی بکنید که در مجامع عمومی و در قهوه‌خانه‌ها رسوخ بکنید و بخصوص فراموش نکنید که شهرت‌هائی بر ضد روسها بدند. بعد هم سینما، تئاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل وگرامافون را تکفیر بکنید. درین قسمت دیگر خودتان استادید. مثل دفعهٔ قبل که شهرت دادید رادیو همان خردجاله که یک چشم به‌پیشانی داره‌و ازهر تار سیمی هزاران صدا میده و از این‌قبیل چیزها. بیدینی زمان رضاشاه را تقبیح بکنید، چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت‌لزوم توزیع بکنید. از معجز سقاخانه غافل نباشید. ایندفعه باید توی دهات رخنه بکنید، چون تو شهرها بقدر کافی دست داریم. همینقدر سربسته بشما میگم که ما تنها نیستیم و دستگاه بزرگی از ما حمایت میکنه. علاوه براینکه دستگاه حاکمه‌و زور و قشون و قانون ازخودمانه، پولدار هر جا باشه کورکورانه از ما پشتیبانی خواهد کرد. چون پولدار شامهٔ تیزداره و خطر را حس میکنه. در اینصورت حرف آزادیخواه‌ها و انقلابیها نقش بر آب میشه.

بعد دست کرد چکی از جیب جلذقه‌اش در آورد بمبلغ هشت هزار و دویست تومان بدست حجةالشریعه داد. اوگرفت نگاه کرد و چشمهایش برق زد و با دست لرزان آنرا در جیب خودگذاشت و گفت:

—خدا سایهٔ حضرتعالی را از سر بنده کم نکند!

—اشتباه نکنید، این پول را «انجمن» تصویب کرده و باید بمصرف تبلیغات برسه، از اینقرار فردا صبح بطرف ارومیه حرکت میکنید. فهمیدید؟ البته تا ممکنه در مخارج باید امساك کرد و هر وقت پول لازم شد... اوخ، اوخ.. هر وقت احتیاج پیدا کردید تلگراف رمز بزنید. فوراً بندگی میشه. اما ایندفعه صورت حساب را زودتر بفرستید، دیگر خودتان بهتر میدانید. از مأموریت سابق شما گزارش خوبی رسید و از بسکه من ازشما تعریف و تمجید کردم حالا طرف اطمینان شدید. هر چند خیال داشتند بکاءالذاکرین را بجای شما بفرستند، اما باصرار و بامسئولیت من با فرستادن شما موافقت شد. ممکنه در آنجا با آخوندهای دیگری بر بخورید که ازعراق و بین‌النهرین آمدند، حساب آنها جداست و موضوع رقابت در میان نیست. باید با آنها صمیمانه همکاری بکنید، چون مقامات صلاحیت‌دار اینطور صلاح دیدند، البته خدمات شما بدون اجر نمیمانه. از وضع مردم و تجار بنویسید، پولدارها همه جا طرفدار ما هستند، سعی کنید ابتدا با آنها آشنا بشید. (انگشتش را بطور تهدیدآمیز تکان داد) موقع غفلت نیست، من دستور دادم بمحض ورود همهٔ تجار و اعیان شهر به پیشواز شما بیاند.

— حاجی‌آقا! بنده نمک‌پرورده هستم. اجازه بدهید دستتان را ببوسم (حجةالشریعه خم شد، دست کپلی پشم‌آلود حاجی‌آقا را بوسید و ریش و سبیل زبر خود را بآن مالید). اجازه بدهید امروز عصر یک

مرتبان مربای شقاقل بحضورتـان تقدیم بکنم، برای حضرتعالی که از زیر ناخوشی در میآئید بسیار مقوی و مبهی و مشهی است.

—اختیار دارید! من باید از شما تشکر بکنم. در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را میبرید. می‌دانید نباید راحت نشست... اوخ، اوخ... خوب. فردا میرم مریضخونه. حالا هر بدی هر خطائی از ما سر زده حلالمان بکنید.. دیگر دنیاست!

—خدا سایه‌تان را از سرما کم نکند. خدا چنین روزی را نیاورد. انشاءالله رفع خواهد شد. بنده دعای مجربی دارم، آنرا هم امروز برایتان خواهم آورد. ببازوی چپتان ببندید، مقداری هم تربت اصل میآورم که بسیار مؤثر است.

حاجی سرش را تکان داد: — بی‌اندازه متشکرم!

بعد دست کرد ساعتش را درآورد نگاه کرد وگفت:— مراد!

مراد وارد شد و دوکارت ویزیت که یکی باسم علی‌قلی خیبرآبادی و دیگری از صفدر رادیاتور بود بدست حاجی داد وگفت:

—قربان! این آقایان را جواب کردم.

حاجی لحظه‌ای بفکر فرو رفت وگفت: — خوب، بهتر. حالا برو آن امانت را از کلب زلف‌علی بستان و بیار تو همین اطاق. همچین که بچه‌ها نبینن.

مراد بیرون رفت. حجةالشریعه گفت: — قربان! بنده را مرخص میفرمائید؟

—دست خدا بهمرایتان! التماس دعا. فردا حرکت می‌کنید، اینطور نیست؟

—البته.. البته.. سایهٔ مبارک مستدام!

—مرحمت سرکار زیاد!

حجةالشریعه رفت. حاجی بزحمت بلند شد، چند قدم راه رفت،

برگشت دستمالش را برداشت، دقت کرد دید که جای آباد ندارد. دوروبرش را نگاه کرد و در دامن عبایش دماغ گرفت و با خودش گفت: «فردا میرم مریضخونه!» بعد رفت در یکی ازگاوصندوقها را باز کرد و کاغذی در آن گذاشت. در اینوقت بند شلوار حاجی بزمین افتاد. حاجی اول ترسید و بعد آنرا برداشت و روی گاوصندوق گذاشت. دوباره بلندشدو گوشهٔ یکی از قالیها را دستمالی کرد و زیر لب با خودش حرف زد. درین بین مراد با سینی نان و جگرک وارد شد. حاجی سر غذا نشست و در حالیکه روغن و خونابه از چک و چبیلش می‌چکید و شقیقه هایش بحرکت در آمده بود بمراد گفت:

—برو از مش رمضون پنج سیر انگور خوب بگیر.

*

حاجی‌آقا لخت مادرزاد، بحالت قبض روح پاهای خود را توی دلش جمع کرده بود و پیشانی را روی دو دست خودگذاشته دمرو روی تخت عمل خوابیده بود. فقطلولهٔ دعایی به بازوی چپ او دیده میشد. زیر لب «آیةالکرسی» میخواند و آب دماغش روی تخت عمل می‌چکید و از پشت، نورافکن قوی موضع ناخوشی بدنش را روشن میکرد. عدهٔ زیادی از رجال و اعیان و بازاریها با بی‌تابی در اطاق انتظار ودالانهای مریضخانه چشم براه نتیجهٔ عمل بودند و تلفن پشت تلفن از حاجی احوال‌پرسی میشد.

بوی الکل سوخته و دواهای ضدعفونی در هوا پرا کنده بود. دکتر جالینوس الحکما که موهای خاکستری و قیافهٔ سیه‌چرده اما مؤدبی داشت بطرف قفسهٔ دوا رفت. حاجی دزدکی او را میپائید و دکتر بنظرش شمر ذی‌الجوشن میآمد و زندگی و مرگ خود را در دست

او می‌دانست. بهمین مناسبت هر بار که دکتر نزدیک تخت میشد، اگر چه نمیتوانست قیافهٔ او را ببیند اما حاجی زورکی لبخند تملق‌آمیزی میزد. حاجی ملتفت نشد که دکتر جلو قفسه چه کاری انجام داد، اما دید زن جوان خوشروئی که روپوش سفید ببر داشت و تا آنوقت نزدیک تخت بود بطرف چراغ الکلی رفت که در حال سوختن بود. از آنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو این زن خجالت میکشید برای تبرئهٔ خود شروع بآه و ناله کرد. دکتر نزدیک به‌تخت شد و سوزنی به‌لنبر حاجی‌آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و داد و فریادش بلند شد.

دکتر بالحن مطمئنی‌گفت: — چیزی نیست! الآن تمام میشه.

دنبالهٔ آن حاجی کرختی و راحتی‌گوارائی حس کرد که در تن او پخش میشد، دکتر دوباره پهلوی قفسه رفت و برگشت. حاجی فقط آبدزدک را در دست دکتر که دستکش لاستیکی داشت دید. زن جوان نزدیک به‌تخت شد و نبض حاجی را گرفت. دکتر سوزن دیگری بحاجی زد ولیکن این بار علاوه بر اینکه حاجی هیچ دردی حس نکرد، بی‌حس‌گوارا و خوشی بتمام تنش سرایت کرد و بعد از ماه‌ها زجر و بیخوابی برای اولین بار در عالم کیف و نشأه سیر میکرد. دیگر چیز زیادی ملتفت نشد. فقط کلمات تشویق‌آمیز دکتر را جسته وگریخته می‌شنید. باز سایهٔ دست دکتر را جلو پرتو نور افکن بدیوار مقابل دید که بسوی او آمد و حس کرد که مایع گرمی از موضع ناخوش بدنش سرازیر شد. اما این بار بی‌حسی او کامل بود و بعد چشمهایش از شدت کیف و لذت بهم رفت.

یکمرتبه حاجی بنظرش آمد که درازبدراز توی کفن خوابیده، کسی بازوی او را گرفته بود و تکان میداد و بصدای رسائی میگفت:

—حاجی‌آقا!...

حاجی با خودش فکر کرد: «بله!» اما حس کرد که با فکرش گفت، نه بالبهایش.

صداگفت: — حاجی‌آقا، بفرمائید جایت اینجا نیست.

حاجی ابتدا یکه خورد، ناگهان بدون زحمت پا شد و نشست. دید دو فرشتهٔ باوقار و جدی در مقابل او ایستاده‌اند و بالهائی مثل بال کبوتر به‌پشت آنها بود. فرشتهٔ دست چپ شبیه‌گل و بلبل پسر-عموی محترم بود و لبخند نمکینی میزد. حاجی اطمینان حاصل کرد و باز در فکرش گفت:

—من در زندگی با مردم خوشرفتاری کردم، همه‌اش کار راه-اندازی کردم. مال کسی را نخوردم، قمارباز و عرقخور نبودم، کسی را نرنجاندم. همه بمن میگفتند: چه مرد حلیم سلیمی!

فرشته جواب داد:— اختیار داری حاجی‌آقا!

—من مرتب خمس و زکوتم را دادم.

—اختیار داری حاجی‌آقا!

—من برای بنده‌های خدا کارگشائی میکردم. اگر قصوری در نماز و روزه‌ام شده، وصیت کردم که پولش را به‌حجةالشریعه بدند تا جبران بشه.

—اختیار داری حاجی‌آقا!

—من باروولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که باید اوولوسیون کرد.

—اختیار داری حاجی‌آقا!

—همیشه همین تعـارف را بمن کردند، اما بالاخره باید بدانم که‌شماها میخواهید منو بکجا ببرید!

—اختیار داری حاجی‌آقا!

—من درست یادم نیست، اما خیلی کارهای خوب از من سرزده، وجودم منشأ اثر بوده.

—درست فکر کن ببین چه کار خوبی کردی.

—آنقدر زیاده که نمیتوانم بشمرم...

—بله، یکروز ظهر که آبدوغ خیار میخوردی، مگسی آمد توی آبدوغ خیارت افتاد. تو آنرا در آوردی و از مرگ نجات دادی.

حاجی که منتظر این جواب نبود فوراً بیاد مخترع امشی افتاد که در اینصورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود و با خودش گفت: « چه فرشته‌های شوخی» اما دید که قیافهٔ جدی آنها تغییر نکرد، دوباره فکر کرد:

—بله، از بسکه من در زندگی دل رحیم بودم، همیشه زیر پایم نگاه میکردم تا مورچه‌ها را لگد نکنم... پس حالا؟ ...

—پس حالا بفرما حاجی آقا!

—من از شما یک خواهش دارم.

—بفرما حاجی‌آقا!

—پیش ازاینکه به... بهشت بریم، میخواستم از خونه‌ام باز-دید بکنم، فقط یک نگاه آخری بکنم و همین.

—اختیار داری حاجی‌آقا!

فرشته‌ها بالهای ابلقشان را بازکردند و زیر بغل حاجی‌آقا راگرفتند و مثل حکایت بط و لاک‌پشت کلیله‌ودمنه در هوا بلند شدند. بیک چشم بهم زدن حاجی جلو خانه‌اش بود. ملتفت شد دید که مراد جلو خیبر آبادی را گرفته، در حالیکه خیبر آبادی با چشمی که سالک گوشه‌اش را پائین کشیده بود فریاد میزد ومیگفت:

—چه‌خاکی بسرم بریزم! این مرتیکهٔ دزد شیاد همهٔ اموالم را بالا کشید، اسنادم از بین رفت، یکدستگاه رادیو و دو اتومبیل

باری که هنوز پولش را نداده از کی پس بگیرم؟ پدرم درآمد، ورشکست شدم! من همین الآن باید وصیت‌نامهٔ این مرتیکهٔ بی‌شرف را ببینم. شاید چیزی نوشته باشد، چه خاکی بسرم بریزم؟ این ناحاجی منو بخاک سیاه نشاند!

مراد جواب داد: — کدام آقا؟ ترکید ما را راحت‌کرد. از صبح تا شام کارش دزدی و کلاه‌برداری بود. از وقتی‌که تنبان پایمان کردیم همچین آفتی ندیده بودیم... بدرک واصل شد،آتیش از گورش بباره! برو پیش ملک دوزخ از حاجی شکایت کن!

حاجی پرخاش کرد: — مرتیکهٔ‌قرمساق! اگر دورهٔ شاه شهید بود پدری ازت در میآوردم که یا قدوس بکشی... بمن... بمن! (اما ملتفت شد که مرادنه او را میدید و نه حرفش را میشنید.) بحالت شرمنده رو کرد بفرشته‌ها و فکر کرد: «بریم تو!»

در هشتی خانه‌اش دید که آقا کوچک و کیومرث با منادی‌ـ الحق و خضوری حزقیل و دوام‌الوزاره جلو سفره‌ای نشسته و مشغول آس‌بازی هستند. پسرهایش که باخته‌بودند چک‌های کلانی‌می کشیدند و بآنها میدادند. حاجی جلو چشمش سیاهی رفت و فریاد زد:

—تخم‌سگها! میدانید چه‌کار می‌کنید؟ پولهائی‌که من با کدیمین و عرق جبین اندوختم باین بیشرفها میبازید؟ الآن میدم...

پی‌برد که آنها هم نه او را دیدند و نه حرفش را شنیدند. در حالی که فرشته‌ها بدنبالش بودند از دالان‌گذشت. دم پردهٔ حیاط سینه‌اش را صاف کرد. همینکه وارد شد دید دم و دستگاه غریبی برپاست. همه زنهایش وسمه کشیده و بزک کرده دور حوض نشسته بودند. انیس آقا و مه‌لقا با ته آبپاش رنگ‌گرفته بودند، محترم و اقدس‌دست میزدند و بقدری هیاهو می‌کردند که همسایه‌ها روی پشت‌بام به‌تماشا آمده بودند. آنوقت آن میان منیر زن سوگلیش چادر

نماز گل‌بهی را بکمرش گره زده بود، چوبی در دست داشت،گشاد گشاد راه میرفت، قرگردن میآمد و با چشم‌های خوش حالتش که دل حاجی را ربوده بود چشمک میزد و میخواند:

شوورم تـــریـا کیه — مثال کـرم خا کیـه
شب کـه میاد بخـونـه — از مـن میگیـره بونـه
باد تو هونگک نکوفتی — زیـر سبیلـم نروفتـی!

آنهای دیگر میخندیدند و بشکن میزدند. حاجی‌آقا از جا در-رفت:

—زنیکهٔ بیحیای سوزمانی؟ خفه شو، لال شو! آبروم پیش درو همسایه‌ها بباد رفت! پدر سوخته‌ها، سلیطه‌ها! یاالله از خونهٔ من برید،گورتان راگم کنید...

جوش و جلای او بیهوده بود. بعلاوه آبروش جلو فرشته‌ها ریخت! برگشت و بآنهاگفت:« بریم. ببخشید اگر بیخود بشما زحمت دادم!» فرشته‌ها با هم گفتند:« چه شخص حلیمی؟ چه آدم سلیمی!»

بعد او را برداشتند و اوج گرفتند. بیک چشم بهم زدن، حاجی را جلو قصر باشکوهی بزمین گذاشتند که در میان یک باغ دراندشت بنا شده بود و مرغان خوش‌الحان خوش‌خط وخال روی شاخسار آوازهای دلنواز میخواندند. حاجی آقا کمرش را راست کرد، اول دنبال عصا و دستمال و تسبیحش گشت، اما هیچکدام را پیدا نکرد! چون یک کفن بیشتر به‌تنش نبود. ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی وگرسنگی و نه تشنگی حس می کرد و هیچ احتیاجی نداشت! چون باتمام تنش نفس می کشید و عطر و عبیر هوا تمام تنش نفوذ می کرد و لذت می‌بخشید، نگاهی بقصر انداخت، دید از یکپارچه زبرجد درست شده و پله‌های باشکوهی باتزئینات و مقرنس کاری و کاشی کاری داشت. به فواره‌های آب وگل وگیاه

شگفت‌آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود خیره نگاه می کرد. یکمرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها را منتظرگذاشته، راه پلهٔ جلو خود راگرفت و بچالاکی و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد. همینکه خواست از پله‌های اشکوب اول بالا برود، ناگهان فرشته‌ها جلو او راگرفتند و به‌اطاق دربان راهنمائیش کردند که دم در بزرگ واقع شده بود. فرشتهٔ دست چپ گفت:

—تودربان این قصری، همینجا بنشین.

حاجی تو لب رفت. اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه‌ای که آنجا بود نشست. یکمرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها ناپدید شده و او را یکه و تنها گذاشته‌اند. نگاه کرد دید پله‌ها از مرمر شفاف بسیار گرانبها بود و نردهٔ آنها از طلا و چوب آبنوس و جواهرات‌گوناگون درست شده بود. از نزدیکی به‌اینهمه تجمل و ثروت اطمینان حاصل نمود. ناگهان دید ساعت بزرگی که بدیوار بود شروع بزنگ زدن کرد، ولی روی صفحهٔ آن بقدری شلوغ بود؛ مثل اینکه برای‌زمان لایتناهی درست شده بود و از اینقرار او نمیتوانست زمان را تشخیص بدهد. یکمرتبه حاجی آقا دید که‌گروه انبوهی فرشته و حوری و غلمان با لباسهای باشکوه و زیبا راه پله‌ها راگرفته میلغزند و بالا میروند. در میان آنها فرشتهٔ دست چپ‌را شناخت، اشاره کرد جلوآمد و پرسید:

—این قصر کیه؟

—قصر مادموازل حلیمه خاتون.

حاجی با تعجب پرسید: — حلیمه خاتون!

—بله، زن سابق حاجی ابوتراب. اگرچه گناهکار بود، اما بقدری در خانهٔ این مرد زجر کشید که دق کش شد و حالا درین دنیا صاحب این قصر شده.

حاجی آقا لبش راگزید و پرسید: — خوب، اینها همه کنیزها

و غلامهایش هستند؟

—نخیر مادموازل حلیمه امشب پارتی پوکر و رقص داره، اینها مدعوین محترم هستند. چون زن بسیار متجدد و مفرنگی است همیشه ازین مهمانیهای سواره میده.

بعد میان جمعیت ناپدید شد. حاجی‌آقا دوباره نشست و بفکر فرو رفت. صدای ساز و آواز بسیار لطلفی بلند شد، برق جواهرات و چراغهای راه پله چشم حاجی را میزد، مدتی بحال خود حیران بود و چیزی دستگیرش نمیشد. هیچ دردی حس نمیکرد، هیچ احتیاجی نداشت، میترسید اگر بلند بشود وگردش بکند مسئولیتی بوجود بیاید. چرتش گرفت، اما در همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ‌زد. چرت حاجی‌آقا پاره شد و دید سیل مهمانان شروع به‌پائین آمدن کردند.

حاجی آقا در میان جمعیت، ناگهان حلیمه خاتون زن سابق خودش را شناخت که مثل‌ماه شب‌چهارده لباس سیاه مجللی‌ببر داشت، بایکدست دستهٔ عینک یک چشمی راگرفته بود که‌به‌چشمش میگذاشت و برمیداشت و دست دیگرش بادزنی از عاج و پر بلند سفید بود که با کرشمه و ناز خودش را باد میزد و با مهمانان میخندید وگرم صحبت و خداحافظی بود. حاجی‌آقا میان اینهمه شکوه و جلال و لباسهای فاخر ازکفن راسته‌ای که به‌تنش بود شرمنده شد. همینکه حلیمه خاتون به پلهٔ آخر رسید، عینک را بطرف چشمش برد و متوجه حاجی‌آقا شد. صورتش‌را در هم کشید و بفرشتهٔ دست چپ که نزدیک او بود حاجی‌-آقا را نشان داد و پرسید:

—این کیست؟

—دربان تازه است.

حاجی‌آقا تعظیم‌آبداری کرد و بالبخندگفت:

—بندهٔ کمترین درگاه، حاجی ابوتراب!

حلیمه با بی‌تابی بفرشته گفت:

— این مرد کهٔ قرمساق را بینداز بیرون.

از شدت اضطراب، چشمهای حاجی باز شد و دید روی تختخواب در یکی از اطاقهای مریضخانه خوابیده. زبیده زنش پهلوی تخت نشسته و طرف دیگرش دختر سفیدپوش اطاق عمل نبضش راگرفته است — زبیده لبخند زد وگفت:

—الحمدلله که بخیرگذشت! حاجی‌آقا! چشم شیطان کور از خطر جستید. دیگر تمام شد.

بعد رویش را کرد بطرف در و به کسیکه آنجا بودگفت:

—برو مژده به‌آقایان بده که حاجی بهوش آمد.

حاجی با صدای خفه‌ای گفت: — خودم میدانستم!

—آقایان وزراء، وکلاء و سفرای مختار توءاطاق انتظارند. آقای دوام‌الوزاره هم این میوه‌خوری طلا را برای شما فرستادند.

—طلا است؟..

—بله، تامغزش طلاست.

—بده دست بزنم.. وزنش زیاده!

—بدنیست. ای، نیم‌من میشه.

لبخند محوی روی لبهای داغمه بستهٔ حاجی نقش بست. مثل اینکه میخواست از رفقای مهربانش اظهار قدردانی بکند و منتی بگردن آنها بگذارد. گفت:

—راحت شدم، دیگر هیچ دردی ندارم!

—چه‌بهتر ازین؟ ماجانمان به‌لبمان رسید! شما را بگوکه آنقدر از عمل میترسیدید!

—نمیدانی چه دیدم... آندنیا را دیدم.

—چه‌حرفها میزنید! (بعد کنجکاوانه پرسید): خوب چه‌دیدید؟

—من همه‌اش از آندنیا میترسیدم. با خودم میگفتم: نکنه که دوزخی باشم. اما حالا دلم آرام شد. میدانی چه کاره هستم؟

—نه.

—هیچ چی! این دنیا قاپچی درخونهٔ شماهابودم ،آندنیا قاپچی قصرمادموازل حلیمه خاتون هستم.

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی دارالخلافة
طهران صانها الله عن الحدثان فی عصر القنبل الاطومی

م م م م
م م م
م م
م

هرکه خواند دعا طمع دارم چــونکه من بندهٔ گنه‌کارم



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر